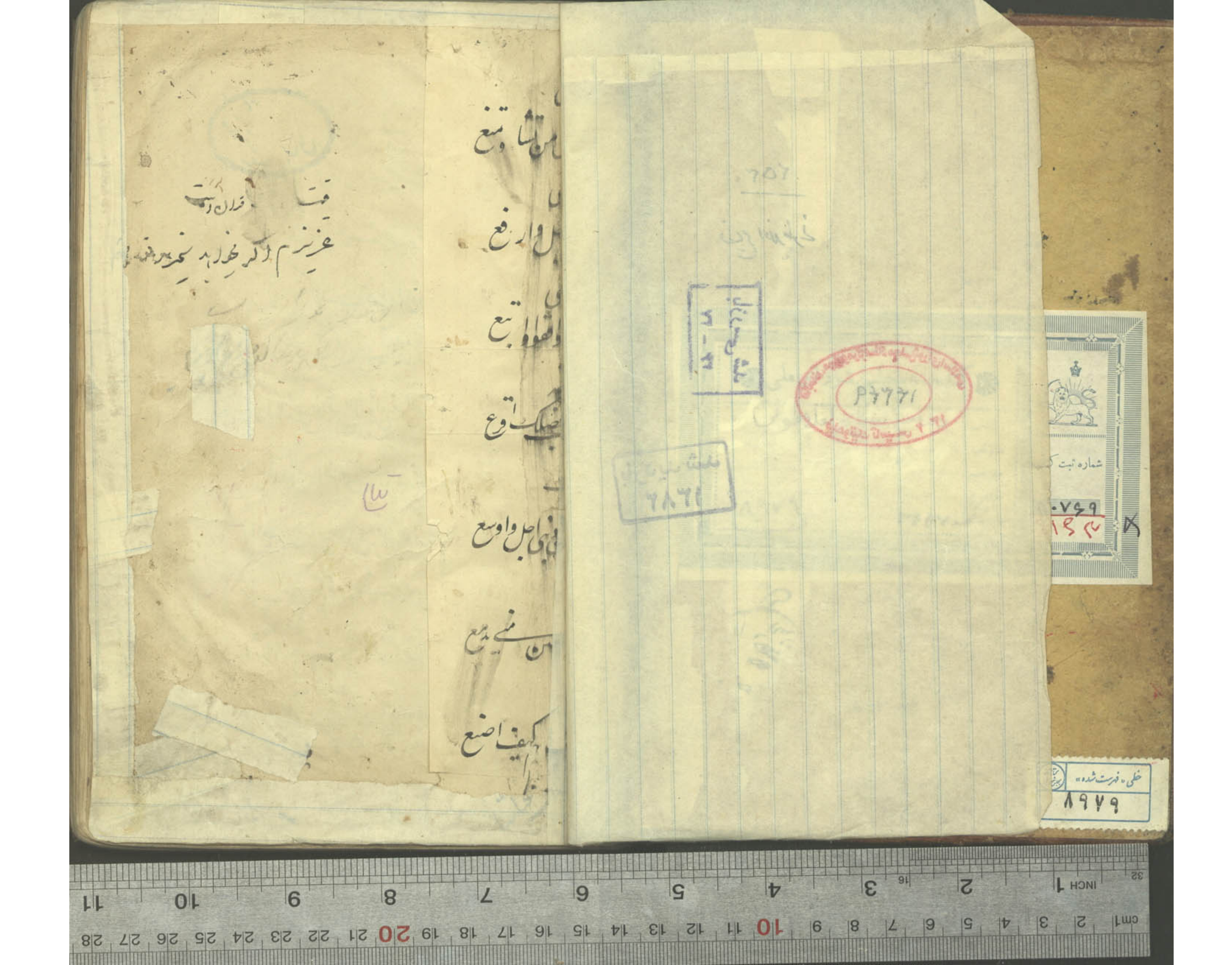


۲۵۴
نصایح افلاطونی
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
۱۴۳۴۹
تاسیس ۲ ۱۳
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیباچهٔ نصایح افلاطونی
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۶۴۷
۱۹۷۹
شماره ثبت کتاب
۵۰۷۶۹
۹۱۴۳
خطی «فهرست شده»
۱۹۷۹



باسمه سبحانه

بسم الله الرحمن الرحیم

لک الحمد یا ذا الجود والمجد والعلی

تبارکت تعطی من تشاء وتمنع

الحمد لله الذی افاض الارواح من القدم واخرج الوجود من العدم
والصلوه والسلام علی سیدنا محمد المؤید المحترم وآله وعترته مصابیح الظلم
اما بعد این دیباچه نصایح افلاطونی که مشتمل بر فصول است و برای
ترتیب امور دنیوی و اخروی بر همه کس لازم است مرور نمایند
در شرائط ادب و محامد احسان در حلاوت صبر در عذوبت عشق در چاشنی محبت
در مکارم سخاوت و شجاعت نتایج ادبار خاموشی عزت قناعت دل طمع و مذمت
در ملامت حسد و مذمت خدعه و شامت ظلم در حسن تدبیر و فتوت

در شرائط ادب — بدانکه آدمی را هیچ صفتی به از تمکن ادب نیست
چون این صفت رکن اعظم صفاتست و مراعات وی از اهم مهمات
عبادات بلکه بنای ارکان ایمان بدین شیوه مبنی است و اساس
رواق ملت اسلام برین ممهد لهذا گفته اند انسان اگرچه
بترک عبادات از جمله فسقه و عصات میگردد ولیکن ترک
ادب به سبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت رسالت پناهی
هر آینه قدم از منهج اسلام بیرون نهشته از زمره گروه ضلالت
شکوه اولئهم الکفرة الفجرة خواهد بود کما یدل علی قوله الانسان
لا یکفر بالمعصیه وانما یکفر بترک الادب و مضمون لا یعشون آیه
وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین دال است
بر غایت رعایت ادب حضرت در حین اشتداد ضر بهر رحمت طلبیت

نگفت ارحمنی همانا ملاحظه این معنی را نموده باشد که هر آینه
طلب حاجت از خداوند خود بصیغه امر نهیست و هم برین نهجست
مراعات ادب حضرت عیسوی که در جواب سؤال بلاغت
مثال انت قلت للناس آلهین من دون الله گفت قلته فقد علمه
نگفت چه انکار صریح را موجب خشونت در کلام دید فی الجمله معلوم
شد که این شیوه مرضیه مقبول قلوب کافه تمام خواهد بود
اما آنچه سالکان منهج ثواب را در مراعات این شیوه ضروراست
بر سبیل اجمال آنکه مرد باید در همه حال با ابنای جنس مشهای
سلوک و خلطه مرعی دارد تا گرد ملال بر خاطر وی نشیند
مثلا چون مجلس بزرگی یابد از بسیاری گفتن و هرزه خندی
و حرکات ناملایم نمودن و هر دم گریدن و سخن بگزاف گفتن وا
در مکارم ...
خوت او حسن پدر

واظهار

واظهار احتیاج و خودپستانی و تسم ظریفی و نمامی و غمازی
اجتناب نماید و مجلس ناخوانده نرود و نرانده بر نخیزد تا موجب
ملال خاطرها نگردد و گاه باشد که به سبب ارتکاب افعال قبیحه دیگر
بان مجلس راه نیابد چون بآن شخص آغاز مصاحبت کند از نفاق
و استهزاء و کنایه و درشت گفتن و افشای سر کردن احتراز واجب داند
و به تهمتش مبتلا نسازد و در مهالکش سپر بلا نسازد و در سیم حیله در میان
نیاورد و بی سبب رشته عهد نگسلد چه اینها خلاف مروت و ادب است

و ادب احترام والدین را فرض عین شمرده و بر خلاف رضای ایشان
عمل ننماید و هر یک باسم نخواند و بانگ بر ایشان نزند
و سلام از ایشان باز نگیرد و همیشه بدعای خیر ایشان را یاد آورد نه
و در آداب تعلیم و توقیر معلم آنکه خدمت علماء را بجان

منت ننهد و در بحث آواز بلند نکند و مقالات بجدال نکشند

بمجملے ازانکه در همه وقت بکار آید انکه صیانت نفس از خیانت

عصیان لازم دانی و محافظت طبع از امور لازم امین بخزان

واجب شمری چون امین خانه شوی دست خیانت از برد کیسان

حرمش کوته سازی و چون خازن جواهر اسرار گردی زهر ان افشار را

به پیرامونش راه ندهی و حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات

فحش آمیز و قهرات خشونت انگیز نگهدار و شرط حمایت دیده

انکه وی را از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرای

منع نمای دست را باید از تعمیر ظلم کوته داشت و پای را از ملک

تعدی ایمن کشیده و با بزرگتر از خود یا در سال حال خیره چشم مشو

برخوردتر از خود به بخشای و بخود مغرور مباش و خفت دیگری

مخواه

مخواه مرد صاحب کمال آنست که در حین قیام بخدمت خداوند خود

چنان سرش گرم باشد از جرعه ادب از خودش خبر نباشد چنانچه

جناب ولایت مآب نفس رسول رب العالمین ولی ذوالجلال ا

امیر المؤمنین علیه السلام منقولست در یکی از غزوات تیری

بر تن مبارکش آمده و پیکانش در تن مبارک آنحضرت بماند اصحاب چون

دیدند که از کشیدن پیکان الم بر وجود مبارکش هجوم می آورد آن صبر

کردند که آنجناب وی یقین را بهر ادای فریضه بجناب حضرت ذوالجلال

کرده سپاه هوش را در قدم شوق پامال نموده بوقت نماز پیکان را

از جسد مبارکش کشیدند چنانچه از غایت رعایت ادب و شوق

طاعت رب غفور چنان بیخود بود که از آسیب الم خبر نبود

و هم نشوه ادب ایاز دل سلطان محمود را صید و به کمند محبت

بسته بود که شبها تا محمود روی بر کف پای ایاز می نهاد
خوابش نمی برد و قصهٔ نیش زدن عقرب ایاز را و صبر کردن
در حین مکالمه با پادشاه بر حسن ادب شاهد است و بیان این آنکه
آورده اند که روزی محمود با ایاز بساط صحبت عشرت انگیز گسترده
و رسم الفت بهجت آمیز نو کرده نگاهش بغارتگری گلشن حسن گرم
خیز نظاره اش تاراج کشور ناز جلوه ریز صبر نکند تا دلم
نکهت زلف ترا   در نفسی افکند در ره باد صبا گاهی
از مطالعه دیباچه جمال بدیعش درک معانی دقیقه نمودی گاه
از تماشای زلف و خالش عقد آموز عنبرینه میفرمود شاه
با وی در سخن بود او با شاه در گفتگو که چه تیر زبانان به گفتگو مشغول
کرشمه هیچ گریبان در انتظار سؤال   القصه شاه با وی بر فراز
فهم

قصر اطناب در فن بدیعی نموده چنانچه در بیان معانی کنایه آمیز استعارات
مطوله اش مختصر نمیشد ایاز در آن حال بخدمت ایستاده چون شاه را
متوجه خود دید عنان التفاتش چنان بجانب منعطف بود که از وجود خود آرامشی
نمیدید دل از رخت خودی بیگانه بودش که رخت دیگری در خانه بودش
گویند در آن حال عقربی در موزهٔ ایاز وطن نموده که کوه خاره را از آسیب ریش نی
نیش چون سیماب گشته و دل سنگ از حدت زهر قهرش چون آینه شیشه
فلک را مهابت صلابتش زمین گیر چون خرچنگ کرده و ماهی
بحر سپهر را رعشه دهشتش چون دلو برسن بازی در آورده از نهیبش نرود
مار ز سوراخ برون   و ز هراسش نکند سر بدر از بحر نهنگ
چون آنجا در موزه راه بدر شدن نداشت و نیافت آغاز نیش زدن
کرده هفت جای پای ایاز را رنجه ساخت لیکن بجهت مراعات

ادهم این سرو کاه پا بچمن شکیب محکم کرده چنان نکرد که زنگ
الم از رنگ عارضش رنگ برد یا سنگ ملال بر دلش کار تنگ کند
سراپا سوخت اجزای وجودش — که از دل بر زبان نگذشت دودش
اما چون رشته کلام که انتظام شاه انقطاع پذیرفت ایاز بلو شه
رف موزه از پای کشید جمعی بر آن مطلع شدند شاه را از کیفیت
واقعه مطلع ساختند شاه چون قصه عقرب شنید همچو مار بر خود پیچیده
زنبور غم بر دلش نیش زد پس ایاز را طلبید و گفت از چه حال در آن وقت
اظهار حادثه ننمودی و لب بشرح الم نگشودی تا مومیائی دیده جراحت
شکستگی خاطرت دوا میکردم و بجدوار دع از سینه آسیب زهر
از شریان وجودت دفع میکردم — از چه غم خویش نگفتی بمن
کس نگفته درد نهان از طبیب — ایاز گفت در آنحال بچنان ازرق حسن شهریار

سرخوش

سرخوش بودم که از خود خبری باشد یا از وجودم اثری ماند
از اندوه و راحت در نظرم یکسان و ذوق و الم در مذاقم یکسان
مذاق داشت — خبر از خود چه ندارم چه پیچیدگی و چه وصل خواه
بر تن سر ما خواه نیفتد اگر یکیست لاجرم عشق شاه در صدد افزون
و طوفان تپش در طغیان و دست شوقش در گریبان دریا حیا
حدیث بلاغت اسلوب حضرت نبوی علیه اکمل التحیات
حیث قال الحیاء من الایمان مشعر است بر که را حیا نیست ایمان نیست
و بنا بر این برای معتزله و امامیه که حسن و قبح اشیا عقلی است
لامحاله عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاج است چه عقل بی‌حیا
ممکن نیست و تجویز ارتکاب امر فاحش بنا بر مصلحت دنیوی نماید و لکن
بمعاونت حیا امری که سبب مفاوضت دارین باشد بس ظاهر شد

که اشرف صفات انسانی حیا است و نیز مؤید است بر مجامد حیا
کلام معجز نظام امیر المؤمنین علی علیه السلام مَن قلّ حیاؤه مات قلبه و دخل النار
و قصه حضرت مریم دلیلست بر غایت اهتمام در شأن حیا چون الحجاب
با وجود علو ذات مقدس عیسوی و استماع بشارت و نفخنا فیها من روح
از غایت حیا در حین مخاض فرمود یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا
همانا اندیشه میکرد که مبادا جهال القوم این قضیه را حمل بر زنا یا فضایح
نموده زبان بشناعت گشایند و تواند بود که ادب تی تمکن حیا در طبع صورت بندد
چه ارشاد نفس بارتکاب اوصاف جمیله موصوف است و موقوفست بر اجتناب
از خصایل قبیحه موقوف علیه حیا را نسبت بهما عموم مطلق است اما عدم
تحقق حیا گاهی بدون مثل بی ادب که فی الجمله از اعمال قبیحه محترز باشد اگرچه
اکتساب این صفات افراد انسانی را قاطبة واجبست و لیکن این
شیوه

شیوه نسوان و ساده رخان را بیشتر در کار است چه ایشان هدف سهام
نظاره و برق خرمن دلهای آواره و آنچه هر یک را در کار است بر سبیل اجمال
ذکر میشود و آنچه بپسر انسب است درین کار ناچار است آنکه از مجالست و موانست
غیر ابنای جنس و مردم و آشنایان هرزه گرد و هرزه گوی و بد طینت و
اراذل و فسقه و فجره اجتناب نماید چه این گروه سرچشمه شقاوت و
فساد و منبع شرارت و عناد الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها
الفساد به ایدکم از خانه بیرون آمدن و با مردم کم نشستن را شعار
خود سازند و در کوچه و بازار گشتن و خودرائی و سرکشی و امثال اینها کم
رغبت نماید و هزل و مطایبه خو نکند که مایه خفت است و بملاعبت
مواظبت ننماید که موجب استیلا و بدنامیست و طریق سلوک زنان
آنکه من جمیع الوجوه از نامحرم بگریزد بلکه از بعضی محارم نیز پرهیز نمایند

وسخن آهسته گویند چنانکه مستمع بسعی اصغا نمایند و آواز چنان نازک
ننمایند که بسبب زیادتی رغبت تیره دلان گردد زنی که بکوچه و بازار
گشتن و خودرانی و سرکشی خوی کرد موافق حکمت آنست که بهر صوابت آن را
دانند از دفع نمایند که ننگ ایشان داغ شرمساریست بلکه دیگران
را بکسب و بیعاری باکره را رعایت حیا اهم است از ثیبه چه گروه
اخیر را البعضی مشاهدات حاصل شده که در قلب حیا مدخلی دارد
بخلاف اولی و هیچیک را البتت جواب اجنبی شدن اگرچه
رد سلام باشد و جایز نیست زن بی شوهر را زینت از وسمه
و سرمه و غازه و عطر و خضاب و اولیست احترام زوج و اطاعت
امرش و رضا بارادهش و قناعت بانفاقش واجب و حیا و امانت و اسراف
در مالش و عطیه بی اذن وی حرام و حکما فرموده‌اند زن چه نیک سرشت

باما دران

باما دران در محبت و کنیزان در مذلت در خیانت و شیوه حیا منی
بر عصمت است چه عصمت بوستانی است از صولت خزان آسوده
و آیینه است ز زنگ کدورت نیالوده و چون رعایت عصمت از نسبت
که اگر سر بایدت باخت در بازی و چنان نکنی که پیراهن ناموسنت
بخار خیانت دریده شود چنان آن مستوره که هر دو چشم را فدای
ناموس خود ساخت انکه آورده‌اند که یکی از ملوک روزی بر فراز قصر
گردون شکوه به نظاره زیر دستان بود که ناگاه شهباز نظرش
بطوطی طاووس خرامی افتاد که کبک دری از حسرت رفتارش چون
زاغ از روش مانده و فاخته بخیال زلف سلسله آسایش منت طوق
بگردن گرفته فتان عشوه‌اش لعل شکرخای گل را در چشم بلبل خار کرده
و غماز غمزه‌اش نرگس سرسیای شمع را در نظر پروانه بی فروغ
نموده لیلی خانه بدوش تکلمش شیرین نمک فروش تبسمش شعر

زفرق تا قدمش هر کجا که مینگری / کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

شاه را چون نظر بر جمال آن دلفریب افتاد کبوتر دلش از فضای سینه

از هجوم فراخ سمند در گرفت پس بیک پا هد خبر امیر فرمود که

اکنون این همای سعادتمند را بدام آوری نه چون بوم شوم سر خشت آوری

که غراب وجودت بچنگل عقاب غضب گرفتار خواهد شد

بیا بی تا بیاری دلبر من / قاصد بدر بخدمت پر چهره آمد

هر چند بفسون نیرنگ خواست که نزد شاهش آورد آن مریم طینت

راه استماع بحریم گوش نمیداد / دم گرمت بمن خوش در نگیرد

قاصد بعد از یاس ناچار باز گشته مضمون جواب اش بشاه رسانیده

هر چند شاه بمراسلات و مواعید خواست که از منهج صواب

وی را منحرف ساخته بمقوله ضلالت آورد زن کام مرام نا امید داشت

سکندر

سکندر رامی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

اما چون شاه را پرده شکیب از گرد اندوه چاک شده خاک برده

مروت کرده فرمود که از روی غضبش شبستان خلوت آورند

پرستاران بفرموده شاه عمل نمودند ماه را به برج خاص اختصاص دادند

بیچاره مضطرب گشته بلا کیفیت شرفات دولت شهریاری همواره

براوج بقا مشرف با دو تخت و بخت فلک آسایش بر فرق فرقدان

لامع تاج داران را بگدایان چه کار و گنج بخشایان را بخوشه چینان چه بازار

آیا چه شیوه از من ترا مفید محبت کرده و کدام عضوم دام صید

براهت گسترده که اکنون مرا بدام بلا انداخته و هدف تیر قضا حیات

ساخته چیست براین تن که بچشمت نکوست گر کشش سینه

گرفتش دوست / شاه چشمهای چشمان را فواره سرشک گلگون ساخته

سیل طوفان نوح را بباد داد پس نوحه کنان گفت آهوی شیر افکن چشمت

کمان وسمه بزه کرده چنان تیر غمزه بر دلم زد که روزم بدین روز شد اکنون

سرم از آسایش بالین بیزار است و چشمم از آرامش خواب در آزار

گفت دو چشم تو ز من برده خواب کرد ملک دیده ز حسرت پر آب

اما چون آن شوخ چشم از کیفیت حال مطلع شد در زمان از جای جست و به نیشتر انگشت نرگسی

همیت در شهر بند بصر تزلزل افکنده دو هندوی طرار مردم آشوب را از جای

برکنده نزد شاه برده که اینک دو دیده من که بجانب تو نگریست از حدقه بر

کنده بخدمت آوردم امید که شاه عدالت پناه بهمین اکتفا نماید از حصار بند عصمتم

دست تعدی کوتاه دارد نسوزد در آتش شهوت شمعم را نسازد زیر بار عصیان

دامنم را اما شاه چون ملاحظه و مشاهده آن حال نموده قیرگون از کانون

دماغش سر زد ندیم ندامت و قرین تاسف گشته گفت ازین امر شنیع روز

امن.

بر من و جهان بر خود تیره ساختی و ازین فعل قبیح خود را بظلمت وهم

در آتش انداختی تو خانه نشین شدی و من خانه خراب کاش آن زمان که آن

چشمم کور شدی و قاصدم رنجور یا چشمم بخواب بودی یا روزم بی آفتاب

پس از زنان انواع عزت و مرحمت نموده دست از آن برداشت قطعه

بعذاب ابدی دل بگذارد ز غم دوست این نه مومیست که ز آتش بگدازد ز عسل

در فواید حلم آنچه در محامد شیوه حلم از آیات و روایات استفاده میشود

زیاده از آنست که بتصور در آید قال الله تبارک و تعالی والکاظمین الغیظ

والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و حضرت عزت پناه رعایت

علو شان فرموده که حلم الساعة یرد سبعین آفة و از حضرت رسالت

پناه و از شاه صدرنشین بزم امامت بتواتر رسیده که جمال المرء فی الحلم

و گفته اند الحلم اجل من العقل ان الله تعالی وصف نفسه به یعنی صفت حلم

پایه تر از عقلست چه ذات اعظم الهی در کلام مجید بسیار خود را بحلم
ستوده بخلاف عقل و همچنین ذات بعضی انبیا را بدین صفت منعوت
ساخته چنانچه در وصف خلیل خلیل فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم و در
ذات مقدس صفات حضرت ختمی پناه فرموده است و انک لعلی
خلق عظیم نیز فرموده لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس
فی الجمله از احترام حلم ملامت غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب نفسی
چنان غالب شود که عقل را پایمال ساخته باقدام کلمه ناشایسته از مرد دین
گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا جمعی از حواریان از عیسی سؤال نمودند
که یا معلم الخیر خبر ده ما را که سخت‌ترین چیزها چه چیز است فرمود غضب خدا
گفتند از آنچه چیز ما ایمن باشیم گفت ترک غضب و حضرت امیر المؤمنین علی
علیه السلام میفرماید که افراط در غضب نوعی از جنون است و اگر صاحب از آن

نوشته می شود

پشیمانی

پشیمانی نباشد علامت استحکام جنون وی خواهد بود پس اگر مرد خردمند
در همه وقت نفس را از پیروی غضب نگاهدارد یا در حین غضب جانب
حلم فرو نگذارد و ممکن از ارتکاب معاصی مبرا باشد اما آنچه از میرزا
بکار آید بر سبیل اختیار آنکه مرد باندک سخن از جا نرود که سفهاست و در حین
غضب نبید شنند و از عاقبت آغاز امری که آخرش بغا و انجامد
پرهیزد چه بعد از ین پشیمانی فایده است از جمله سخنان نوشیروان نسبت
که بی آزاری و بردباری پیشه کنند و در جنگ جای آشتی بگذارید
و از دوستان باندک خطایی رشته پیوند نگسلانید و بهترین شیوه حلم
آنست که با وجود قدرت بخصم تحمل کنند افلاطون گوید که چون با دشمنی آغاز
مخاصمت کنید از اطاعت غضب حذر کنید که آن تیر را از دشمن بر
از هر کس اکبر اعنی درین شعر منقولست که بهترین چیزها چیز است عفو

در حالت غضب و مواهبه در حین عشرت و تحمل در وقت قدرت و مقرر
شده که اگر اراده نفسانی ضد اقتضای عقل است چنانکه شیطان آدمی را
خصومت راهزن و نفس اماره نیز دشمنیست راهزن و قوی گردن
و چون اکثر اوقات شیطان معتمد باعتماد و اطاعت نفس گشته و
باستظهار وی براغوای دلیر است پس اگر نفس را مقهور سازی
شیطان مخذول گردد و نقلست که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد گفت
بمکافات وی با تو هیچ کار کنم جواب دشنامت را نگویم و در دل از تو
کین نگیرم و سلام از تو باز ندارم و در نماز بدعا یاد آورم و اگر خدا مرا به بهشت برد
بی تو نروم بدانکه اطفاء نایره غضب در غایت سهولت میباشد
چه غضب حرکتیست نفسانی از خارج بداخل بدن واقع بجهة انتقام
چنانچه زمان سنوح وی یکدمیست مدت انلحظه بیش نیست پس اگر در آن
زمان

زمان از پیش رفتی باتش سوختی و اگر بر جای ماندی مقام نجات اندوختی
مشهور است که شمشیر باید تنگ غلاف باشد که مگر در حین امتحانش رحم
صاحب او را مانع گردد و حلم حضرت مرتضی را که معرکه جهاد با اشقیا
صاحب غنا دادم در آئین سلوک قدوه خود ساختن اولیست
مرویست از شاه صف آرای عسکر نصرت کانهم بنیان مرصوص
خسرو مرد شکن جنود مجنده ولاهم ینصرون اعنی وصی رسول الله المختار المرا
امیر المؤمنین حیدر کرار غیر فرار   شهی که او بدو انگشت در ز خیبر کند
بر انداز پی اسلام صد هزار انگشت   روزی در عرصه رزمگاه عمر بن
عمر بد سگالی از شعله ذوالفقار برق شرارش توده خاکستر شده
و پیکر وجود خصمش چون چشم صراحی خون فشان گشته   ایا شهی که ز رزمم
تو شیر شادروان   ز دست خویش بدندان برون کند چنگال

مشرکی را بزور بازوی خیبرکشای بر زمین زد خواست تا سرش از تن
دور کند آن لعین با کار هرزه و از کلمات ناسزا تیغ زبان گشوده زبانه بر آن حضرت افروخت
ساخت زبانش چون نشد لال ای دریغا شیر دل بعد از استماع این
کلمات تیغ غضب در نیام کرده وی را به یکی از خدمه درگاه کیوان پناه خود
سپرده روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کوکب را بکمند صبح گرفته
به تیغ حمله سر از بدنش جدا ساخته و فیروز جنگ روز سرمست شب را
بشوکت از پای در آورده چون صبح بر فروخت مشرق لوای خنک
منصور گشت خسرو چین بر سپاه زنگ شاه کواکب موکب انجم سپاه
بکشتن آن شقی مثال داده اصحاب چون سبب تحمیل و موجب تاخیر آن سوال
نمودند فرمودند که چون دی بسبب دشنام وی آثار غضب بر مزاج راه
یافته بود نخواستم که خللی در بنای اطاعت من بهم رسد و رشته رضای

رحمانی بدرد هوای نفسانی ممزوج شود چون غرض از کشتن وی
همین اطاعت حکم الهی بود نخواستم که در عمل این دیو صاحب ریو یعنی
ابلیس تلبیس بر من راه یافته دامن خاطرم ابلوث غرض آلوده سازند
امروز چون زنگ غضب از آئینه خاطرم محو شد بفرمان الهیه
قیام و اقدام نمودم خاطر آلوده زصدق است دور هر سرم زدود
برارد نور در مناقب عدل قال الله تبارک و تعالی اعدلوا هو اقرب للتقوی
وقال النبی صلی الله علیه وآله من عدل ملک و من ظلم هلک استمرار
سلسله وجود و انتظام سلک بقا مبنی بر عدالت است اگر چنانچه
گلشن وجود از سحاب معدلت سیراب نگردد هر آینه از تخریب حوادث
بی برگ و نوا خواهد بود از اینجاست که گفته اند الملک لا یبقی مع الظلم
و یبقی مع الکفر معلوم شد که عالم در بقای خود محتاج است بعدل

و چون ملوک ذوالاقتدار را تمکن از همه اقوی است لاجرم تمشیت این مهم
مر ایشان را اهمیت چنانچه گفته‌اند شاه ولایت بمثابه دل است در تن چون
شاه بفساد آید جهان بفساد آید چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید آورده‌اند
که روزی انوشیروان تن بعارضه داده حکما از برای مداوا بجهت مصلحت گفته شد که
علاج این مرض منحصر است بخشت ویرانه رسولان بهر تفحص بر خیز اطراف عالم را
تقدم سعی نمودند از ویرانه اثری نیافتند جمله نومید بازگشتند و معروض
داشتند که خشت ویرانه بسبب فقدان ویرانه مفقود است شاه گفت مطلب ما
همین امتحان بود و گرنه تن را بخشت آباد شوان ساخت حکما متفقاً گفته‌اند
العدل حصین الوثیق و سیر انیق لا تحصیه السیل و لا تهدمه المنجنیق یعنی عدل حصاریست استوار
برفراز بلندترین کوهها که سیلش خراب نسازد و منجنیق او را ویران نشاید و
که ظلمه را نیز در مرتبه ظلم گاهی احتیاج بعدل شود مثل گروه قطاع الطریق که

بعد از

که بعد از اخذ غنایم و مقاسمه اموال با ایشان هم معدلت محتاجند
پس بحکم هذا نا لا نهم ملوک را درین لازمست مجملی آنکه ظالم را بر مظلوم
دست تعدی نهند و ناله مظلومان گوش کردن و تمشیت مهم
ایشان مساهله ننمایند و فصل دادرسی مهمات را بدیگری رجوع نکنند تن
بسستی غفلت ندهد که گفته‌اند پادشاه را سستی حرامست چه او حارس مملکت
و رعیت است و زشت باشد که نگهبان را بنگهبان دیگر احتیاج باشد
و در کل مهمات امکان طاقت و توسعه تحمل دارد شاه نخته پسنج لو کشف
میفرماید که هر که مال و نعمت پیش است افتقار خلق بروی زیاده است
پس اگر در فیصل مهمات کما ینبغی قیام نمایند بدوام نعمت شادمان خواهد
شد والا ظاهر مهمی را بمردم دهند نه در زیادتی تحمیل مینمایند و در سبب کمی
تسهیل از سنجر بن ملکشاه سلجوق گویند که چون مهم بزرگ بخورد ان و کار

خوردان ببزرگان دادم هر آینه زوال مملکت خود در آن دیدم چه بزرگان را
مهم خورد تنگ بود و حوصله خوردان در مهم بزرگ تنگ و پادشاه
باید که از خون ناحق ریختن و غضب و حسد و بخل و طمع و نفاق بالکلیه محترز
باشد والا متصدر زوال مملکتش خواهد بود و آنچه دیگران را درین شیوه
در کار است آنکه هر یک بر زیردستان خود رحم نمایند و طمع در مال و
ناموس یکدیگر ننمایند و بجهه غیظ و جلب نفع راضی بقطع و
استیصال یکدیگر نشوند و بهر راحت خود رنج دیگری نخواهند و در جمیع امور
میشود انصاف مرعی دارند و هر کاری از نتیجه‌اش یاد آورند بجهه عبرت
نرنسته شنو و کافیست قصه آن پیره زن با تیر زن آنکه آورده اند که سنجر بن ملکشاه
که از آثار معدلتش چنگال گرگ شانه کش موی بره بود و چنگال عقاب
گره از زلف عقار گشودی در معدلتش سبق با صد کسری داده

کرمی

بکرمتش مربی هزار حاتم طائی موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است
در جهان تا که آوازه عدل تو صدا است روزی بعزم شکار بر مرکب
مرکب نسیم خرامی سوار و از شهر بیرون رفته جار صحرا از پرتو
خورشید التفاتش چون رشک نهال گلشن ریک بادیه از لمعه سهیل نظرش
داغ عقیق یمن ناگاه شاهین نظر شاه کودکی را از دور خیال مرغی
نموده پس بقصد صیدش شهباز خدنگ پرواز داده بیچاره کبوتروار
بچنگل عقاب اجل گرفتار شد هشمه محابای بلائی نکرد گرد خطا گرچه
خطائی نکرد اما چون سلطان سمند اقبال بجانب او تاخت کودک
دید بسمل شده پس دست ندامت دل کبابش را بسیخ ناله کشیده
آتش غیرتش برافروخت هرچند اشک نمک افشانی شور میکرد
همان تخت ترش روی نقل بر و تلخ میکرد مینمود تنگ شکر شد بر دل

همان فراخ قفس وی شد آسمان فراخ چون مادر جگرسوزش ازین واقعه آگاه
شد برفرق خاک پر از دیده اشک ریز سر گشاده و موی برکشیده بر سر پسر آمد
چون پسر را اسیر خنگ اجل دید بقانون ناله موسیقار بر کشید و بر سر پسر آمد
هر رگش بر تن نی شد و دلش بر آتش فراق بریان و شعله نوش و زبان
ناله اش نوای عشاق پرخروش چنان نالید کز بس نالش آن آسمان
شد فلک از نالش آن اما چون شاه دید که مادر از مرگ پسر رود خون
از دیده گشاده از اسب بنشیب آمد تیغ برهنه بدستش داد و هم سنگ
کودک زر سرخ بر طبق نهاده که این جنایت از منست و مطالبهٔ غرامتش با تو
اگر بقصاص خون پسر تیغ بر فرق قمر رانی اینک سرم بر کف و اگر قلم عفو
بر جرایم اعمالم کشی همان زرم بر طبق عرض رایت بهر چه اقتضا
کند عین صلاحست و خون من بر تو چون شیر مادر مباح گرم سازی
کرم

۹

کرم سوزی تو دانی اما چون آن زن آئین دلدای و معدلت گستری بدید آن حد
شعلهٔ جهانسوز غضبش بسحاب منطفی گشت و گفت بگشتن رخنه
در ابنای سلطنت افکندن دور از انصاف است و خود را
استخفاف بس شاه را بحل کرده و زنگ کدورت را از خاطر وی
بصیقل انصاف زدوده آنکه از شحنهٔ دین کرده اند عدل خاقان کن که ضمین کرده اند
در محامد احسان شهد بیست خوشگوار و راحتی است بی خمار از مدلول آیهٔ
والله یحب المحسنین توان فهمید چه خلعت محبت الهی بتوشیح از عصیان
نیالاید و بلوث خسران امتزاج نتماند همانا یوسف صدیق و ان
در ایذای اخوان فرمود لا تثریب علیکم الیوم و یغفر لکم و انچه از احسان
انحضرت در کتب مبسوط مذکور است مؤید است بر حسن این خصلت و
حضرت ابی الحسنین و امام المتقین در درالغرر فرموده که عجب دارم از کسانی

آزاد کنند و از احسان آزادی را بنده میسازند که الانسان عبید الاحسان
اما معنی نیکی کردنست چه احسان که بی اراده باشد فاعل از احسن نشاید گفت
و رحم صفتی است باعث بر ظهور محبتی که بدون اختیار باشد و این صفت
قائمست بذات انسانی و حیوانی معلوم است و ثانی اشفاق حیوانات
با وسایل بخلاف مونستی که بالعرض انسان را حاصل چه اینگونه ملاطفت او نیست
و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت احسان یافت نمیشود مگر در نفس انسانی
چه حیوانات را در نیکی کردن قصدی نیست پس متعلق رحم اعم از احسان است
و بالنسبه بینهما عموم من وجه است اول ماده اجتماع مثل صاحب مروتی
که رحم او را با احسان دارد و ماده افتراق رحم بدون احسان مثل بینوائی که در دل او
رحم باشد به سبب عسرت قادر [illegible] ادای احسان نبود و احسان بدون رحم که با دای
تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسانی باشد پس این هر دو با هم اتم

والکمل

واکملند و اما آنچه هر یک از اغنیا و ابوین و مخادیم و ازواج را در این
شیوه واجبست و حق رعایت عجزه مساکین و اولاد و زوجات و
عبید مجملا ایمانی در هر یک میرود و حق رعایت مساکین بر اغنیا آنکه
اکثر اوقات این طایفه را از خانه احسان و ثمار مرحمت بلقمه یا بخرقه بهره
مند سازند و چون بکسی نیازمندی عطیه کنند منت و خشونت بار او نکنند که کمال این
عز شانه لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی و در عطا انتظار سوال نکشند افلاطون
گوید اگر چیزی به مستحق دهی او را محتاج سوال مگردان و در علت استحقاق ذل طلب خجلت
سوال کافیست تکلیف ایمان مغلظ و شهود عادله غایت بی انصافیست
علامت افتقار گونه زرد و دست کوتاه است نه دمدمه افسون صدقه
و نهانی بده چنانکه او را وسیله شهرت سازی از آنکه توانی دل بدست آرید
بگشاده روی خاطرش را شاد دار و بامید نفع یا از ممر دیگر عطا مکن که

تا هیچ چوچی گوشت دزدیده بصدقه نداده باشی که بعد آن عضو
صدقه عقاب سرقه بی دنبه منفعت تو بماند حق صحبت دیرین نگاه دارد
و شیوه عدالت را در جمیع امور فرو مگذار حق احسان ولد برابوین آنکه
بجهت تربیت فرزند ادیب خردمند تعیین کنند و بطلب علمش دهند
یا بکسب صناعتی مناسب حال و در محبت میان اولاد نکند و از مصاحبت
ناشایستگان وی را منع نماید و در هنگام کمال با ایشان در مال زر و سیم مضایقه
در میان نیاورد که موجب خون سردیست و بوجه معیشتش راه نماید و خواری اولاد
خود نخواهند بلکه ایشان را در نظرها با توقیر نمایند قال رسول الله صلی الله
علیه و اله اکرموا اولادکم فان کرامة عباده و حق احسان زوج بر زوجه آنکه زن را
معزز و محترم بدارند و میان اقربا خواری وی نخواهند و با وی با مهربانی
و درشت گویی و ترش رویی ننمایند و طمع در مال وی نکنند وی را

ابن

بزجر کردن آزار نمودن و تهمت بستن نیازارند و با وی امساک در نفقه ترک و
مصالحه نکنند چه شاید که بسبب نقص عقلی که ایشان راست و جهل
بران دارند که در صدد تلافی شده مرتکب قبایح فضیحه گردند قوله تعالی
انهن ناقصات العقل و حق ترحم عبد آنکه چون این طبقه منزل جوارح
شخصند که اگر ایشان نباشند زحمت خدمت بر مالک پس آنها بر
ایشان ظلم نکردن و رحم نمودن و اشفاق و استمالت واجب است و ایشان را
زجر نمودن و ترس بسیار دادن خدمت غیر ممکن رجوع نفس بنمایند و از
آنچه خوری بر ایشان حصه دهی و چون گرسنه شوی باید اول ایشان سیر کنی
تا در سیری از ایشان غافل نشوی گویند حضرت یوسف در قحط سال مصر هرگز
سیر نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نگردد و ایشان را چندان گرسنگی باید
داد که قرار بر فرار دهند مراد آنست که در جمیع احوال رحم و احسان

مرعی داشته بر کافه افراد انسان مرحمت کنند و فی الجمله حکایت

محمود غزنوی شهسوار با پسر ماهی گیر مشعر است بر حسن این صورت

۹ آنکه آورده‌اند که روزی سلطان محمود غزنوی سوار شده شها بهر طرف

صحرا طوف مینمود قضا عبور وی در کنار دجله افتاد کودکی

دید ماهی گیر که دام بر آب انداخته و رود از دیده روان ساخته دلش از حسرت

چون حمل بریان و پشتش در غم صید کیر ز مثال کمان از این معنی غم بر دلش

همچو عقرب نیش زد که چرا ماهیان چون خرچنگ زمین گیر شده قدم

بدامش نمیگذارند دام گستردم ولی از نارسائیهای بخت [illegible]

در دامم در ای پسر کرد داده‌ام مرکب سعادت بجانب او تا حت از کیفیت حال

و موجب بکاء و ملال سؤال نمود پسر گفت دو سه نفریم بی پدر و بر قضا وجه

معیشت همه را بر من که اکبر اولادم برات نموده هر روز که تا شب

از اکتساب

از اکتساب ماهی معدودی چند بهم رسانیده قانعم و لا تمر صدر و لحیات

بپاشیم کسی تا چنین روزی خود دربدر کرده چه او قات ماحسرت

نصیبان را که در گردد امروز که عنبتمن بزدم نقش کم آورده مهرا ل در

ششدر یاس دارد هر چند حریف دامم برین تخته نیلگون بامید گشاد کشی

داد کشید دوش مرادی رخ نموده دستم تهی کنار تهی دامنم تهی

پا و سرم تهی و دلم در میان پر است شاه چون این سخن شنید از اسب سمند

پیاده گشته رخ بجانب پسر آورده که پیش ازین تن بصدمات غم مده

که فیل بند زمانه با همه کس چون فرزین در کجرویست اگر شیر کیم رقیب تماشای بازی تو

شریکم پسر بدین معنی راضی شده بدست خود شاه دام در آب انداخته

چون باز کشید بیامن اقبالش صد ماهی در دام افتاد آه ازین حرم کین

سفال ما ز خون پر میشود ساغر غیر از شراب لاله گون پر میشود پس شاه

جمله را بر پسر بخشید و قرار قسمت بر روز دیگر نمود صبح دیگر خسرو کس
نه اورنگ فلک از هشت بهشت خاور بهفت اقلیم تابیده و
شهریار پدر از شش جهت عالم پنج نوبت شاه زد بر مسند اقبال تاجداری قرار
گرفته با حضار پسر ماهی گیر فرمان داد اطاعت پیشه گان پیر ماهی گیر را
چون بارگاه شاه حاضر ساختند شاه گفت ای پسر مرا می شناسی
منم آنکه دیروز با تو رسم شراکت درمیان نهادم و شرطی کرده ام متعهدم
پس جمیع مداخل سلطنت را امروز با پسر مقاسمه کرد چون مردمی
از مردنشان خواهد ماند روشنگی کن گر تو همان خواهد ماند در مصاحبت
چون اکثر نوائب و مصائب بتقدیر ذو الجلال و ایزد متعال است و
این نیست مگر بجهت امتحان پس هر آینه صبر در جمیع امور و وقایعات
سبب مزید حیات و حصول نجات خواهد بود تا کمال غم

وشانه

وشانه والصابرین فی الباساء والضراء وحین الباس اولئک الذین صدقوا
واولئک هم المفلحون و حضرت اسرائیل در حین حرمان ابن یامین و یوسف چون
فرمود انما اشکوا بثی و حزنی الی الله خطاب رب جلیل در رسید که
و جلال خودم که اگر یوسف و ابن یامین مرده باشند بپاداش این سخن هر دو را
زنده خواهم نمود پس معلوم شد در هر شدتی مهم خود را بجای خود وا
گذاشتن و از دیگران پنهان داشتن مایه سعادت ازلست و موجب
حصول امل و بهر عبرت کافیست تحمل رنج ایوب و جزع و تحسرات صبر یعقوب
و حکما گفته اند جزع در امور موجب اختناق روح طبیعت و احتراق
حرارت غریزی و ثمره وی مرگ مفاجات پس ضد جزع
که صبر است هر آینه سبب بقای حیات خواهد بود پس اشخاص موجوده
همان به که در مصایب عظیمه و نوائب جسیمه اطاقت گرایند و در حین تما

تمکن مرض و تسلط الم جزع ننمایند و در پریشانی و صعوبت دل تنگ نشوند
و در شداید و محن با بخت خود در جنگ نباشند و بزیاد شدن مال مغرور
و بکم بودن و در عسرت روزگار چهره نخراشند و باندک رنجی از دو
دوستان بناله در نیایند و بسهل رنجشی از یاران زبان بشکوه نگشایند
کمال مردان را بدان توان شناخت که اگر روزی او را عزیزترین
فرزندی طعمه عقاب اجل گردد چنان نکند که دیده اش نم اشک ریزد
و آئینه دلش زنگ گیرد و اگر او را شیرین بلیه روی دهد گو علمی
ننماید که خنده از لب او دست کوتاه دارد و نشاط از طبعش پای بدامان
کشد بباید دانست که در حالت شکستگی دل بر قهقهه نهادن و باظهار
حال نزد هر کس زبان بشکوه نگشاید البته بسبب مشاهده و تفضلات واهب
العطایا خواهد بود چه در حین حضور ظهور نوایب و مصایب وارد جام

آلام

آلام چهره را بخون جگر گلناری کردن فی نقد دل را بمحک صبر آزمودن
مایه روسفیدی دو جهانست و بزرگانی که قدوه ارباب یقین و اصحاب
رای مبین بوده اند اکثر اوقات در شداید و محن شیوه صبر مرعی داشته اند
و فی الجمله قصه ابراهیم ادهم و دل مرگ فرزند نهادن شاهد است آورده اند
که روزی ابراهیم ادهم با اصحاب خود در صحرای عرفات بوظایف عبادات
فرضیه و نفلیه مشغول بود خواص را بکلمات مواعظ آیات مستفیض میساخت
و میفرمود مرد آنست که از روی سطح آئینه دل را از زنگار وسوسه شیطانی
و غبار هوا و حب جسمانی مزوده نفسون عشوهای و بفریب غمزهای مناهی نفس را
سلسله خسران نسازد و بجرص بر شکار ارزه نقد چه مزور فوج ملائکه
بطواف دلهای جرعه نوشان خمخانه محبت می آیند و صیرافیان
دار العیار ملکوت نقد هر دلی را بمحک امتحان می آزمایند مبادا

استشمام روایح محبت از گلستان دلهای شما نموده تا از سرای طبعیه
اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا گردند و بدین نغمه سنج دم آدم دم بسیر دو لیک
نه علم آدمی و نه عمل پس کعبهٔ دل را که مقام امانت است و رکن ایمان باید
که بر عزم امانت شستشو سعی نماید تا از زنگ ظلمت مرور اصفا بدین بعرفات
عرفان رسیده از هر که غیر دوست چرا نگذرد کسی کافر برای جابر طاعت اخذ
گذشت و توضیح این کلام درین مقام آنکه جواسیس حواس و خدم جوارح
خود را از زمیاب غزلها بدگردد تا دامن نفس را قدسی سرشت از الوات صغار
و کبار منزه باشد که اگر طفل نگه در دبستان دیده نگشاید کی قدم بیرون نهد و اگر شاهد
شمع راه استماع نه بندی صورت نامحرم را گاره بدرون ده زبان بعقد سکوت
در بند تا ناخواسته نگوید و پای را کمند در مقصد ساز تا نخواهد نرود ای در دل تو
هزار مشکل زهمه مشکل شود آسوده ترا دل زهمه چون تفرقه دست حاصل زهمه

دل از پیکی سیار و بگسل زهمه گویند بعد از توضیح غوامض و تلویح فوائح
نصایح ابراهیم را چشم بر طلعت پسری افتاد که ملک قلوب حجاج را
بحجب قاطع غمزه متصرف شده روز عید زور را البته مستی نگاه
چون خال کعبه سیاه کرده آهو شکار افکن چشمش غزالان اندشت را پریشان
ساخته و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتر حرم را رم داده ابروی رباعی
لعل و چه لعل چشمه زمزم درون بها چشم و چه چشم خانه مردم آرای او سیاه
عارض بدان صفت که زشرم نظاره اش پیش از گشودن مژه پیچیدن و چید نگاه
القصه ابراهیم از مشاهده آن جمال بیقرار گشت هر چند میخواست عنان نگاه از ملک
حسنش کشیده دارد دست طاقتش سستی مینمود و پای طلبش جستی بطرف
که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق گریبان کشیدی بهر جانب که
آن شوخ آرمیدی ابراهیم را پای طلب خود سست دیدی بیت و

وقت رسیدن تو بهوش هراسان زتن گاه گذشتن زتو سعی گریز از بدن پای

مرد عارف از سنوح این حال متعجب گشته باصحاب گفت عجب حالتیست

که بی اختیار امرا بی سابقه هوس عشق بدین پسر بهم رسیده که عقل را

از ادراک حسنش قاصر است بگفتا من بخود چیزی نمیدانم و

بکار خویش سرگردانم ای دوست غمی دارم نمیدانم که از چیست. انجام

سرزده این ماتم از کیست مریدان هر یک انصورت را حمل بر معنی

نمودند و بعضی از مقوله اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم دانسته آغاز

مرتدی نمودند گفتند توبه فرمان چرا خود توبه کشته میکنند جمعی دیگر را با

طلای طینتش را بر محک امتحان زده از تشویش خالص دیده بودند و صد مرتبه

کرامتی که بر آن مرتبت کرده میپنداشتند مرد دانا هر چه از نگرد عیب نگذارد و

هنر نگرد پس چون مدتی بدان حال بگذشت روزی شیخ را خبر داد

کز

که فرزند صلبی شما از وطن مالوف شوق ملازمت درین دیار آورده

اکنون بدر خانقاه اذن میطلبد ابراهیم چون بعد از رخصت حشمتش بزغره

همایون پسر افتاد دید همان یار است که در عرفات پسر غار بگری داشت

پس از انوار نشس نموده دل بمهرش بسته وگرد تعلق بر ناصیه تحریرش

نشسته بدل محبت معشوق یا غم فرزند نصیحتی است بزرگان نه از

حکیم مرا اما چون ابراهیم دید که محبت با مدادی نفس راهجوم آورد

و سر بشبیخون ملک دارد و عنقریب در دیوان دوست نامش در دفتر

غافلین ثبت میشود گفت الهی مدتی شد که خانقاه دلرا وقف صاحب این

محبت کرده ام و اکنون سپاه مخالف او را قلب نموده سر بر آرایی

دیگر بود دانی هنوز سخن تمام نگفته بود که عندلیب ترانه پنج روح پسر از اعضا

پر افشانی نموده بذوق تماشای گلشن فردوس برگشاده شعر

پریدن کرد مرغ روحش آغاز   سروش غیب ناگه دادش آواز

که مسند بر فراز لامکان نه   تو خورشیدی قدم بر آسمان نه

اصحاب از مشاهده این احوال تیره ایشان سحاب وار بر دل گردون نشسته

ولیکن محبت پیشه اطاعت اندیشه را از شوق محبت ذو الجلال

گرد بر دامن خاطر نشسته دل کوه را چون شبنم گداخت سنگینی فلک را

چون حباب ویران ساخت گرچه در آن ورطه دل از جان گرفت هم جگر خویش

بدندان گرفت بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه گیاهی است

که مانند عروق بر شاخ و برگ درخت پیچیده و در اصطلاح کیفیتی است که بر مزاج

انسانی فایض گشته واسطه قرب طالب مطلوب گردد اعم از آنکه آن

روحانی بود یا جسمانی و این هر دو نوع عشقیست یا حقیقی یا مجازی چون عشق مجازی

در لمعه دیگر صورت تسوید پذیرد ان شاء الله اما عشق حقیقی نشأه ایست که نفس بسبب

وی قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام

تعلق میرهد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جز عبارت از محبت الست

پس منبع این فیض جز سرای الست بربکم نخواهد بود از آنکه جرعه عشق

مینائی است بجام محبت آمیخته و در سبوی نشئه خاک عدم ریخته

سرمستان این نشأه را اولیاء الله گویند کما قال فی حقهم افضل من

شرفه بالنبوة علیه اکمل التحیة ان اولیاء الله اذا سکتوا فکان سکوتهم فکرا و اذا تکلموا

فکان کلامهم ذکرا و اذا نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا نطقهم حکمة و اذا مشوا فکان

مشیهم من الناس برکة و گفته اند این زمره در عرصه قرب احدیت و ساحت

وصل صمدیت اول معرفتش گرانید پس در آثارش نظر نمایند که الله صانع

کل مصنوع و اهل ظاهر نظر تو عکس عالم را واسطه معرفت حق

دانسته اند و فرقه اول ترانه پسنج ما رأینا شیئا الا رأینا الله بعده

وجمعی از صوفیه قائلند بوحدت وجود یعنی بتحقیق وجودی جز وجود

حق نیست واین صورت واشکال مختلفه پرتوی از لمعه آن وجود است

که بر هر یک بریکی تابد و جود از شائبه غرض مبراست مثل خورشید که

بر شیشهای مختلفة الالوان تابد بهر آینه بالوان مختلفه خواهد بود

وحال آنکه او خود لون پذیر نیست پس ایشان در هر چه نظر کنند حق را بینند

و هرکه را جویند او را یابند بیچراغیست درین خانه از پرتو او هر کجا مینگرم انجمنیست

ذنته نغ ا بحمیست ساخته اند گویند گروهی از ماهیان بهم جمع آمده که مدتی است

صرف آب را میشنویم واز وجود آب اثری می بینیم و نمیدانیم که

آب چیست پس نزد ماهیی که اکبر ایشان آمدند چگونگی را گفتند

گفت شما غیر آب را بمن نمائید تا من آب را بشما نشان بدهم و درین طشت درین

مشاهده تجلیات چنان فرهستی خود بگذری که بجز او چیزی در میان

نبینی

نبینی چه عکس شخص در آینه خود را نباید دید و اگر خواهی از زره نمانی

باید که بخود نپردازی گویند مرکبی تا آب رسید هر چند خواست که لب

در آب رساند رم مینمود پس آب را گل آلود نمودند اسب باسانی

بگذشت صاحبدلی در انحال گفت تا اسب خود را در آب میدید قطع

این طریق بوی مشکل بود چون خود را در آن میان ندید بمطلب رسید

هرچه در این راه پیشتر روی نقش قدم بیشتر بینی و خنده انکه این بحر بقعر

رسانی گوهر مقصود زیاده یابی نقلست که شاه جرعه نوش باده

لذت للشاربین سر حلقه صبوحی کشان ساغر کاساً من معین ساقی

سلسله ازلی چاشنی بخش لطف لم یزلی علی ولی الله علیه السلام

در جواب سائلی که از حقیقت تجلیات قدسیه انوار سؤال فرمود نور

یشرق من الصبح الاول ویسرح هیاکل التوحید اثاره پس شوق سایل

افزود لطلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر گفت اطفئ السراج
فقد الصبح وین طایفه را اکثر اوقات مستی روی میدهد از آثار
کاس محبت دامن از غبار هستی درچیده و هرچه بجز دوست
جمله را هیچ دیده پای کوبان بر فراز عرش تقدیس زمزمه پرواز
وجهت وجهی للذی میکردند واین مرتقا فی اسکویند و بسکینه
سبب تعلق تدبیر جلوه نقش در لباس امکان در اندازند از آن
اوج رفیع مکان بجاه ویل بدین آمده وکثرت معاشرت میکنند در مسند کما
اشاره الیه التی تقوله لولا الاجال التی کتبت الیهم لم تستقر ارواحهم فی
اجسادهم پس در حال معاشرت اگر در جمیع امور سالک متابعت
شریعت غرای نبوی نموده قدم از منهج ثواب بیرون نگذارند
فهو فی عیشه راضیه والا از زمره گروه ضلالت شکوه قوله تعالی
اولئکهم

اولئکهم الکفرة الفجرة خواهد بود که هاویه وبدانکه ذوق نشاء محبت میو طیبت
بمعرفت تجلی صفات الهی کما هو حقه تا بدانی در که میسر نی و خزانه
که محجوبی والا مطلب نرسی در کتب احادیث مسطور است که در زمان
موسی عابدی با آنکه چندین سال عبادت میکرد هیچگونه اثر قرب و
ظاهر نمیشد روزی حقیقت او را بجناب موسی کلیم الرحمن
معروض داشت استدعای اظهار آن حال بحضرت ذوالجلال
نمود موسی در حین مناجات سبب رد قبول طاعت عابد و موجب
بیکانکی وی از کعبه التقدیس نمود جواب شنید که یا موسی جهل وی سبب بعد آن
شده است چه جاهلان درین درگاه راه نیست اگر وضا بجهة امتحان های وی
نشینی بر تو ظاهر گردد کلیم الله روز دیگر زیارت عابد آمد و بساط مخالطت
مصاحبت با وی گسترد چون زمانی بر آمد عابد لب بسخن گشوده گفت حیف

خدای مارا راحله نیست که سبزهٔ این بر و بوم را چرا کند و علف تلف نشود
موسی گفت ای جاهل خدای را بر کوب و راحله چه حاجت است که
عالم از آن اوست و این نوع سخنان است که سد راه توشته ور
در پس حجاب دارد و در این مقام تمثیلی فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان عاشق
و معشوق دلالت نموده و سالکان این راه را دستور العظمی تا اشد التقصیه دیوا
بغدادی این دو شعر نوشته بود صاحب نظری گوید که در دار الشفای بغداد
جوانی دیدم که نسیم انفاس ناله انگیزش تاراج گلشن حسرت کرده و
سیل سرشک جگر آمیزش نمک خوان وفا پرورده و از هجوم گریه سیل
اشکش رشک دجله بغداد و در کاوش جگر رخنه گر بالاش خلف
تیشه فرهاد یعنی از سور تنور عشق در آتش بود و از سر جوش بادهٔ محبت
سرخوش سری نهاده بصد درد و داغ در بالین تهی نهاده بصد رنج

ضعف

ضعف بر بستر چون ملک عقل را از فلک دماغش عقلیه اقامت
سپاه جنون از پای بر گرفته عقل روی بهزیمت نهاده لاجرم
زمانه بزنجیرش مفتون داشت و لیکن جنان برباد اشهوی چم سلسله موی
سر وحشش بود که هیچ سلسله را مجنون همتش خبر بزنجیر کردن زلف چاره
نمودی بر کهنه حصیری بر روی کاهی بجان نشسته و گاهی متحیر و گاهی
بدین نغمه متذکر بس که بگداخت پی او در آتش سودا مرا گر تنی
زنجیر کردن شد بر پا مرا پس بسم دلنوازی گفتمش ای جوان ننگ
بر آئینه چهره ات زنگ بسته و بیاض دیده ات از سیل سرشک
سیل ظلمت آورد اگر از سودای خونخواره مراحت الصفرای محترقه
دراق مختل شده علاج کن تا بار خیقسرا تدبیر دفع بلغم خسران نموده
اگر گونی زاله این مرض اطبع ممکن نیست بنغامی ما فی الجنان بر زبان

بعد از وقوف بران امکان دارد در خدمت چو سرو بپا استم مدام

کر خود زبان کل بودم پر زخار پای جوان کفت پیغام من این است که

که بفلان محله رفته فلان خانه را در بکوب و بعد از استماع جواب

بکو که لکد کوب شد باد فراق که آتش حسرت بر خاک جکر

نشسته آب از دیده ریزان میکوید در عشق تو ام طاقت رسوایی

نیست ور نجر تو ام تاب شکیبائی نیست تاب توان

بود تامل کردم اکنون چه کنم تاب توانائی نیست پس بمقتضای

فرموده آن جوان سراغ آنخانه را کرفته مضمون پیغام بصاحب خانه

ادا نمودم دختری دیدم که آهو چشمش شیر دلان را در کمین نشانده و ترک

خون ریز غمزه اش سر صد فتنه بر فتراک زلف بسته از اشک لعل

لبش خون در تن یاقوت فاسد و از شرم سنبل زلفش بازار زمرد

کاسد

کاسد عکس هر موی کیسویش در دماغ آیینه رنگی از سودای

خیال هر دانه خالش در دل عنبر نقطه از سویدا شبیهست کرین فتنه

پر آشوب شود این قدر نیز نباید که کسی خوب شود بعد از

عرض پیغام آن سوخته فراق آن ماه آسمان دلبری و آن آ

آفتاب دلبری عقیق شکر افشان را جاری ساخت در عشق

کسی را که توانائی نیست ور هجر تحمل شکیبائی نیست مرکست

علاج او بیرون از مرک مصلحت دکر که فرمائی نیست

بار کشته کیفیت جواب را بجوان باز نمودم بیچاره نعره بزد

و جان بداد چون نخبه اعلام واقعه در سرای دختر بار کشتم شور

غوغائی دیدم چون بتحقیق رسیدم کفتند بر جان بجهان آ

آفرین تسلیم کرد شنیدستم که روزی کرد لیلی

بقصد فصد سوی نیش میلی چه زد لیلی بحیث نیش از پی آن خون
بوادی رفت خون از دست مجنون در حاشیه محبت وا
از عشق مجاز نیست و بسبب جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب ا
وراج مدارج حقیقت و صعود معارج قرب حق دانسته اند و بعضی
از حکما گفته اند که این حالت از مالیخولیاست که بسبب صورت حمیت لیلی و نیکو
اختلال در مزاج و آشفتگی در دماغ حادث میشود و ظهور این
مرض را در امزجه عذب الطالبین بسبب استعداد و ماده ایشان بیشتر یافته آم
و علاجش را بکثرت مجامعت و ملاعبت و سفر بعید العهد و اخبار
موحش از جانب مطلوب مناسب دانسته اند و بعضی گفته اند العشق نار
تقع فی القلب و یحرق ماسوی المحبوب قال ارسطو العشق عمی الحس عن
ادراک العیوب و قیل العشق نار موصده تطلع علی الافئده بقدر جهرة

عشق

عشق که اخبار مشهور متمازج باشد بهوس پس اشبه آنست چه در محبت صرف طبیعت
ثمره نفس از خیانت شهوت و تجرد خاطر از آلایش لذت بهم رسد
چون همت اکثر خواطر و میل بیشتر طبایع بر آنست که پیوسته مینت طو
تعلقی بگردن دل گرفته پی زمزمه شوقی و ترانه ذوقی باشند مقتضای
طبع ایشان کلمات چند از صفات عشق و عاشق و معشوق درا
نگاشته خامه مشکین شمامه میگردد بدانکه عشق خسرویست که
چون بملک دل سمند خاره خارا در تازاندن عرصه را از
غبار آسایش بپردازد و نسیمش چون در گلشن جلوه نماید صد داغ
گل در جگر گشاید گاه طفلان اشک را بنوازش خامه
گلگون در بر کشد و گاه افسردگان آه را بگرمی کلاه آتشین بر سر نهد
دامن مفلسان از نیسان جودش چون دامن بحر بر گهر جان و

ودست سرمستان از نسیه داغش چون شاخ نسرین گل افشان و صیلش

فصل بهار گلشن امید و بهجت گلستان سعادت کلید داغش چراغ

دلفروزی و شورش سوز فیروزی الحق عجب نشانه ایست شوق

افزاو طرفه کیفیتی است بهجت زا اصلا از حالی خالی نیست وازعار

عاری نه ناتوانی دل را از شعلش بگذار پدر و خاطر از رنجش سبکبار بدار

که گفته اند از آفرینش اگر حاصلی بود آنست که دوستی نشیند دمی

برابر دوست در محبت و یکرنگی و سربازی و درم ریزی و خون

نوشی و خودفروشی و تن بجور دادن و دل بصبر نهادن و سر بطشت بیاد

یار شاد بودن نه بدیدارش معتاد بدانکه در عاشقی کف پر زر بیارد پرنست

داغست و کیسه دهن بسته خوشتر از گریبان گشاده درین بازار رخ

زرد را عیار دیناری نیست یاقوت سرشک را کسی خریدار نه

چه لذت

چه لذت عشق در آنست که خاطر جانان را با نثار سیم و زر شاد

سازی و به افسون و نیرنگ که گفته اند عاشقی را بر طرف گرن باری

پیدا کنی و خاطر عاشق از التهاب شعله شوق در هیچ حال از معشوق

تسلی نیست چه در آغاز عشق مطلبش مقالات دیدار است و بعد از

حصول اغراض اختصاص و اتصال و دوام استمرار وصل مدعاست

پس از آن گذشته ثمره آن رنج بیهوده و ندامتی پایان خواهد بود پس ا

اگر عاشق حریص نباشد تواند که با عشق تا مدتی بسر برد و الا بروا ل

یا بهلاکت مهمش فیصل خواهد یافت ای سنگدلان جفاکار و ای بجور

پشکان عاشق آزار هرچند که شما بغرور حسن فریفته اید و از او

استماع نصایح بحریم گوش نمیدهد ولیکن قیامت دست و گریبان تر

و ملال زوال تیر در کمان انسیانی ما عارض و خفت ترا روی

چنین یاد آورید که مقام یاس را هیچ امیدی نی و ما ایم بندای مترتب
سوابق در عقب نیست بارے عاشق صادق را از بو الهوس نشناسید و
از آه یارب جوانان بهراسید و با بدان بیوفائی اشعار و وثار
خود سازید و با وفاداران نرد دغا مبازید ما حصل کلام در شیوه
محبت و عشقبازی آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق با تجلی
باید که بحکم تجرد نفسانی تن حجاب قرب روحانی نگردد چنانچه اگر
بصورت جدا باشند در باطن عین آشتی فی الجمله قصه آزردن
زلیخا یوسف را در زندان و تأثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا
با وجود خشم وی دلست براد تجار انکه آورده اند که چون ماه چهر
کنعان بظلمت زندان منخسف شد کوکب بخت مصریان بمحاق فراق مبتلا
ساخت زلیخا که از اشتداد تراکم امواج سودای عشق سفینه عقلش را غرق

ساخته بود لاجرم بسبب مالیخولیای عشق انحراف در مزاجش راه
یافت نه دلش از صبر چشم یاری نه عقلش را با داغ بیوفائی سر وفاداری
بهای عشق بداری بهای زلف مبر پس که این معامله با خاطر پریشان است
روزی نفس روباه باز غضبش را بر آن داشت که باز از یوسف داغ تازه
بر دل یعقوب نهد پس بزندان آمد جلاد را امر فرمود که تن یوسف را
از آسیب ضرب تازیانه چنان بیازارد که سبب تسکین خاطر من شود باید
که صوت ناله اش بگوش من رسد تا ان زمان که سیاه سیاه اندرون
غضب که غضب ملک دل کرده بلکه رحم نماید بی تکلف من خبر دار
توام بیوفائی دیدن و گرمی نمودن مشکل است مرد سیاست
پیشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که موجب خشمی که بالعرض عارض
طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیع اقدام نمودن مقتضی خرد

نیست چگونه تاب عقاب بدی آورد که برگ گل را برتابد

زلفش چون زلف بنفشه در تاب افکنده دو شاخ یاسمن را چون لاله

بر جگر نهاده اگر نسیم سحر از حصار پیراهنش قدم بدان سو نهد تنش را

نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بزم دماغش ره یابد شور در آن

انجمن اندازد ز بس نازک است گردش رنجه پای اگر کفش پوشد از رنگ حنای

چو بر فرش مخمل نماید گذار خلد خوب مخمل به پایش چو خار پس نا الضرورة

طریق حیله اندیشید یوسف را با علاماته تلقین نموده تازیانه بر موضع

دیگر میبرد آورده اند که یوسف هر چند در طریق ناله استغاثه اهتمام

زیاده مینمود زلیخا در خبر مبالغه بیشتر میفرمود عاقبت الامر تشخیص را

بخاطر رسیده که اگر بر سبیل امتحان کشف اندامش نموده خواهد که بر کیفیت اعضا

حکم حاصل کند مبادا که چون از علامت تازیانه اثری نه بیند مرا

بعقاپین

بعقاپین کشد همان به که رشته شفقت را گسسته مقدار سر سوزنی

باو آسیب رسانم والا اجازه حیاتم معترض قصاص قطع

خواهد شد پس قصد آزردن یوسف نموده چون تازیانه اول بر در زلیخا

فریاد برآورد بس است دست بدار بدید که تابش نماند شوخی

در چشم خمارش نماند در هنگام سخاوت قوله تعالی مثل الذین

ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل

سنبلة مائة حبة و حضرت رسول صلی الله علیه و اله فرمود

که من بسط علی الانعام صارت نعمة علی الله چون سخاوت عبارت است

از میل طبیعت ببذل مال مر خداوند استحقاق الیس هر آینه

صاحب این صفت محبوب القلوب کافه انام خواهد بود وجد معجز اثش

مثال حضرت خاتم المرسلین دال است بر سبقت انجیابه جود

جنت بر سایر امم چنانچه در مخاطبه زوجات خود فرمود که ازا

بذل نعمت پیش است در بهشت زودتر رسد از کریمی پرسیدند

که ترا چه شیوه بر کرم حریص کرد گفت از مشاهده بنای عبرت

گرفتم که با استاد خشتی که در دست داشت خرج دیگرش شد اند

وصفت سخاوت بیشتر این است اگرچه بکسب غیر حاصل میشود

اما بران اعتمادی نیست چه بهمان طریق که حصولش کسی است

شاید ترکش اختیاری باشد واز حسن سیرت قبح صدش که

بخل باشد معلوم خواهد شد قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب و

الفضة فلا یُنفقون فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر کاخ ابرام

مسطور بود که الرزق مقسوم والحریص محروم والحاسد و

مغموم والبخیل مذموم و گفته اند اتفاق مال بسبب صیانت او است

۱۹ امساکش

و امساکش موجب حرمان ثانی مثل حوضی که آبش ممر عروج

نداشته باشد ناچار با حادث رخنها شاید بر اضطراری گویند

دینار اگر دوست میداری بده تا بماند اگر دشمن میداری بخور تا نماند

و حکما گفته اند سبب نقصان حرارت غریزی است چه بخل تقدیر

کفاف قوت میخورند بدانکه سخاوت عبارتست از رد یابی دخل و

خرج صرف مال بغیر ضرورت و بذل مال بغیر مستحق قال حسن ابن

علی صلوة الله اخبث الناس من اخذ بغیر حق و اعطی بغیر

صفت شیوه سفهاست و شرعا حرام این طایفه لازم است اما

صاحب این طبع اگر کسانی هستند که از میراث یا گنج یا نقد

زری گرد کرده اند دور از مشقت صناعت و سفر و امثال ذلک بی بهره اند

لاجرم قدر ندانند و حد دوم کنایه از زیادتی احتیاط است در

در معرفت مستحق دوربینی دور از قیاس و صاحب این پ طبیعت را سخنی نشاید

گفت چه این به بخل افزونست و جه سیم محمود است بدین دلیل که

خیر الامور اوسطها در ضابطه سخاوت همین قدر کافیست که چون ا

از خود ضعیف تری از مؤنت و قدرت او را دستگیری کنی چون پ

گرسنه بر درت آید او را محروم نسازی قال الله تعالی لکل شیء مفتاح

ومفتاح الجنة حب الفقراء فی الجملة آنچه از اصمعی عرب منقول است مناسب

این مقال است آنکه اصمعی گوید که در آن اوان که شهباز بلند پرواز

همتم بعزم صید وحوش معانی غریبه و مشاهده شواهد امور عجیبه بال رحلت گشوده

مراد در جناح سفر داشت وقتی در سفر حجاز راه در از میپیمودم شبی ناگاه

مادر ابر سحاب بر حال دو شیر کان حجله خاک بگریه در آمده رود از دیده گشوده

برق حسرتش از رعد ناله محبت و دود دلش بر فلک هاله می بست زمین

ارم
بستن

با آستین غبار هرچند اشک از چهره اش میزد همان طوفانش تا

بدامن بود و فلک بدست اشباع هرچند دامنش میگرفت همچنان

خون صد جگرش در گردن خوش بهمت در میان بست دامن اگر بر آرم

خاک ترسم عاقبت بر دیده ام جیحون کند طغیان باران نامه اعمال

سیه کاران را چون حرف آب کرده و رو سفیدشان چشمه و سیلاب سرشک

سحاب مستوران را از پای در انداخته پس در آن شب دیو

رنگ عباسی لباس که غول ظلمت را البصر میزد از اسب قهرمان با

ران بهر طرف که شتافتم نشانی نیافتم ناچار عزیمت توسن کام

لگام داده در عرصه بیابان بهر طرف میشتافتم گریزاز جو بستن

آسان بود میگریزم تا زکم در جان بود و لیکن بهر طرف که روی

نهادم صورت رهائی ندیدم و بهر سو که کام گشادم نغمه خلاصی نشنیدم

ناچار دست از خود شسته و دل بمرگ نهاده و دل از جان گرفته بلا

تن دادم نه قدم راه شناس نه طلب مقصد جوی گردبادم که در

بادیه پر کراندم ناگاه از جانب طور هدایت شاهد صبح لقای

خورشید سیمای رخ نمود که از عکس فروغش شب مشکین لباس نقاب

ظلمت از چهره بر انداخته و از پرتو عارضش فلک کحلی پوش قبای

پرند از گلناری ساخته اعنی در آن شب تا لمعهٔ نار بار غم از دلم برگرفت

بار غمی که خاطر ما خسته بود از آن روشن دلی خدا بفرستاد کر

از شوق مشاهده اش شمع چشم برافروخته غنچهٔ دلم بخندید. لب گشوده

پروانهٔ شوقم بال افشان گشت و بلبل اقبال خوش الحان طبعم نغمه

سرائی پس بر اثر آن شعله دویدم چون نزدیک رسیدم اعرابی

با غلام خود گفت که عجب حالیست که امشب آواره بدین جد

راه بنا ورده همانا که اشتعال نور از رطوبت آتش است یا ربی بهر نوع

که باشد آتش برافروز که اگر امشب خبر آوری من بشکرانه آن از

مال آزادی پس چون بحضور غلام رسید خبر ورود من بخواجه داد خواجه خود

آزاد شد و من بنده شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر مبشرانهای

همت خود کامران شدم القصه تا سه روز در آنجا بودم هر روز تهیهٔ لوازم

ضیافت و توطیه اسباب قماش را مینمود گاهی بره بریان کرد

و گاه گوسفند شتر قربان بر خوان جمع دو شش شور کباب تیهو و هوبره دراب

زن بدنش بریان جگر دراج و تیهو فرو نگذاشت هیچ از مهربانی

که برخوردار باد از آنکه دانی بعد از مدت سه روز انصاف مرا ارزان

داشت که بهر تخفیف تصدیع ما رغبت بسته سکون را بسیر مبدل

سازم نافته قطعی مکن بر سر خوان طمع تا نخوری غم تو با هم زر نان

تا در آن زمان که ترتیب اسباب سفر داده بساط وداع گستردم دیدم
که اثر رنگ او بر جبین خجلت نقش بسته هیچیک از القوم تلف جوابم
نشد مرا از کیفیت آن حال حیرت افزود از روی تعجب سؤال نمودم
که در این دو روزه معنی وجودم از احسان خوان شما بنوعی پرورده که از عهده
شکر آن بدر توانم آمد چو در پاداش احسانات کرده ایم که تا
محشر ز خجلت بر نیایم و لیکن این زمان که وقت وداعست و چنین
انقطاع چین بر جبین شما عجب مینماید پس یکی از ایشان متعرض
جواب شد که تا مهمان عزم اقامت دارد بجانش خریداریم
و چون آهنگ رحلت کند از وی بیزاریم زانکه داغ جگر سوز بیش
آتش هجران در دل ما شعله افروز بغایت مهمان تا مهربانی باید کرد ما را
بدین روز گذارد نمیباید مردم آشنایی چه کردی چو بیم جدایی
مرا نیم

هر آینه شجاعت اتم و اعم از سخاوتست اچه شجاعت گذشتگی از نفس
و مال است و سخاوت مستلزم خیر و مرد باین الکلمت قال النبی صلی الله
علیه و آله ان الله یحبون الشجاعه ولو علی قتلوا حیه اکتساب را در آن مدخلیت
و سخاوت چه بسیار چنین بکثرت محاربت و مناظره و رزانت دلیر
گشته که بی سبقت حلم در حین ظهور خصم باشی شود نوع اکمل خواهد
بود چه بعد از طلوع مراتب اندیشه در طریق اندفاع آن چاره جستن خوف را
بهمیت مردی از طبع دور میسازد و قبل از وقوع اندیشه را در طبع مدخلی
از رستم پرسیدند که بالاترین انواع شجاعت در مدت عمر خود معرور بوده
گفت شبی در بیشه خفته بودم ناگاه احساس متحرکی در جامه دیدم چون
دست باز یدم ماری بدستم آمد از وی ترسیدم و چندان نگه داشتم تا
سنگی بهر کشتن یافتم و او را کشته باز بجای خود خوابیدم و بیشه

شجاعت نیز سه حد است افراط و آن عبارتست از کمال بی‌باکی و دلیری
که حزم و خرد نباشد چنانچه خود را کسی بر قلب آتش زند یا با جمعی
ستیزه نماید که صرفه کار در آن نه بیند و این را تهور گویند و نوعی
از جنون است و حد دوم تفریط و آن کنایه است از احتیاط
دور از قیاس در کارزار و دور اندیشی در عاقبت کار با جدی
که فرصت به دشمن افتد و این شیوه را از مقوله جبن شمرده‌اند و این
بغایت مذموم است پس شجاعت متضمن دلیریست که به محل واقع
از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت در امور ملزومه قصد تدبیر معتبر است
چه قضاهای اتفاقیه مثل گاهی که تیری بقصد صیدی گشاید و به دشمن آید
او را شجاعت نتوان گفت و آنچه مرد شجاع را درین شیوه بکار آید
آنکه در وقت محاربه احتیاط از دست ندهد صرفه را ملاحظه نماید

و چون تاب مقاومت نیارد از فرار عار ندارد که با برق ستیزه کردن
منصب خاشاک نیست و از لاف خصم نیندیشد و چون دشمن
امان خواهد دست از وی بدارد و لیکن از مکرش ایمن نباشد
و بر عاجز از خود اسب جفا نتازد چه عاجزکشی شیوه مردان نیست
و در حالت هنر از مرگ نهراسد که بلکه این معنی را بخاطر آورد
که هیچ نفس پایدار نخواهد ماند قال الله تبارک و تعالی لَا یَنفَعَکُمُ الفِرَارُ اِن
فَرَرتُم مِنَ المَوتِ اَوِ القَتلِ هر آینه بخون خود سرخ‌رو بودن از
یرقان پر غصه است چنانچه شیر شکار اسد الله الغالب مطلوب
کل طالب امام المشارق و المغارب علی ابن ابی طالب علیه السلام
بدین معنی ایما نموده وَالَّذِی نَفسُ ابنِ اَبِی طَالِبٍ بِیَدِهِ اَلفُ ضَربَةٍ
بِالسَّیفِ عَلَی رَأسِهِ اَهوَنُ مِن مِیتَةٍ عَلَی الفِرَاشِ و از پیروی ظلم

به پرهیزد و چون بسبب قساوت قلبی که آدمی راست از خون سپاه
ریختن بهم میرسد نفس زود بظلم راضی میشود و در معرکه که کارزار
شاد باشد چه اول مبارزت اگرچه مشتمل بر صعوبت و لیکن خاتمه
اثر موجب بهجت و مفاخرت خواهد بود و دشمنی را چون بیند از د
اگر در زمانش نکشد در احتیاط ضبطش تقصیر نماید تا باید غفلتی
جمع رنج خود را ضایع نکند و گاه باشد که سر خود در بازد مانند آن
جوان که باندک تقصیری سر خود درباخت و همه رنجش ضایع شد
انکه آورده اند که در این ولا صحبت رسید که درویشی ژنده پوش صاف مشرب
که کام تعیشش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق گشته و لب ارادتش
از ساغر الفقر احب الیه جرعه صاف کشیده این زمره سالکان راهند
در ظل حمایت آلهند زیر قدم فنا شده پست از جام محبت ازل مست

ازلی

از انجا که رسم درویشانست و عادت خوی ایشان پای مرحله پیمایش بعزم سیر
بلاد از سواد خود بطی بیابان گشاد گهی بر فرق سنبل گاه بر روی گیاه افتم
نسیم با توانم تا کجا خیزم کجا افتم بعد از قطع منزلی بارطی رسیده بار
اقامت گشود چون زمانی برآمد جوانی از در درآمد با رخی آراسته و زیور نجابت
پیراسته درویش نیک نگریست جوانی دید نوخط که نهال طوبی از حسرت سرو
قامتش پای بگل نهاده و لاله از حسرت گلستان حسنش داغ بر دل مانده و لب
لعلش بحلوه دکان نمک فروشی گشاده و نطقش بعشوه تکلم معجز عیسوی را
صلا داده و سیماش چون زمین خاک راهش و آسمان تیره روی نگاهش شعر
گر صورتی چنین بقیامت در آورند   عاشق هزار عذر بگوید گناه را
با وجود حسن طوفان اساس و ملاحت شکر اقتباس آثار سیر دلی و
شجاعت از ناصیه میمونش ساطع و انوار دلیری و قوت از غره همایونش لامع

بود تیغش زکله بیز مغز دشمنان   بسر پرنده را چو هما استخوان دهد

اما چون بسر رباط درآمد از رخش شبدیز طینت بنشیب آمد اسب را آب

و صلاح را گشوده و زمانی با درویش آغاز مصاحبت نموده پس بجهة

احتیاط آتش زده شمعی برافروخت و درویش را گفت در جستجو یکی با مرا تفقدات

یکدگر اطراف و جوانب رباط را نیکو ملاحظه نموده مبادا که فردی از مقصدی را

درین مغارات کمین گرفته متاع وجود مارا بتاراج برد و علاج واقعه پیش از

وقوع باید کرد پس شمع را بدست درویش داده و خود چون آفتاب در پیش

و آن چون سایه در پی چون ملاحظه نمودند ناگاه بحجره چراغ را پیش در آمد

جوان را نظر بر کریه منظری افتاد که از صلوت تیغش خنجر بر کف مریخ

لرزان و از سیاست ماهیتش طعن سنان چون کشف سر در گریبان العزم

غارتگری بر کمان قشنه ره افکنده و در کمین خون آشامی نشسته شعر

بکین

بکین چو نهی میان را تنگ بسته   دل چون سنگ را بر جنگ بسته   اما چون

دزد دید که شحنه اجل از کمین برخواسته ناچار دست به تیغ کرد آهنگ جوان

نمود لیکن آن جوان شیر پیشه دلیری ترس بدل راه نداده بر آن چون شعله صرصر

در آویخت و در زمانش بر زمین زده دستش را بدستیاری ازارش از قفا بست

درویش آغاز نغمه سرایی کرده در ستایش مبالغه بلیغ نموده که خارین سقاوت

از شعله اجل پاک سوز بهتر و ریشه قشنه پیشه ستم برکنده خوشتر ولی

جوان بدین معنی راضی نشد که اگر امشب بر سر هر فعل اضطراب جرمش حسام کشم

فردا شیر دلان را معلوم شود که روباه وارش زنده صید کرده ام اگر زنده اش

به بینند دانند کیر د چو صبح از دل شب پرده ظلام پیدا شود که مرد کدام

زن کدام چون در شب از آسیب ترکتاز لشکر سرما زلزله در شهر بدن

افتاده بود با تجدی که از شدت برودت سخن در دهان و خون در بدن یخ می بست ابرا

نه ابر اپروای موج و نه باد را یارای اوج زدی شده است هوا بسکه زمهریر مزاج

نفس شکسته گلهای داغ چون شبنم بناچار آتشی برافروخته سر گرم نشاط حرارت

چون زمانی برین بگذشت آثار موکب خواب در فضای بدن دیده ظاهر شد اما

جوان با درویش گفت تو زمانی بیارام من پاسبانی بدارم چون از خواب سیر شوی نوبت

خواب از منست و زحمت پاس با تو درویش گفت حاشا که من تا این گذشتنی

زنده باشدم از خواب آید بحکم النوم اخ الموت چگونه خواب بچشم من آید در آیات

مگر خیال تو بیرون رود که خواب در آید من بیدارم تو از آسایش خواب بیزار

جوان اعتماد بر آن حرف خام کرده بیچاره تن بخواب نهاده چه خوابی همچو خواب [illegible]

عمر چون زمانی بر آمد درویش را نیز از تعب راه و رنج پیادگی

خواب بوده پس هر دو را سر از نشاء گرم [illegible] وقتی سر از خواب

برداشت دزد را دید علاقه دستار را آتش سوخته سر جوان را به تیغ بیدریغ بر باد داده

خاک

خاک بر کنان گفت هنر که درین شیوه کند خوابگاه یا سرش از دست رود

یا کلاه پس دزد جوان را برهنه و براتش سوار شده از غایت اضطرار

غافل از درویش روی براه نهاد درویش خلاصی را غنیمت دانسته در رباط را

مضبوط ساخته اما دزد چون قدری راه برفت درویش بخاطر آمد

بقصد قتلش عنان پیچیده چون در رباط را بسته دید در بر دکه درم بگشای تا تو

از غنیمت حصه دهم درویش گفت ای کافر دل بی مروت مرا با نان تو

حلال چه الفت است که برای غنایم چه رغبت باشد آیا تو ازین آتش ظلمی

که برافروخته آنست کی دود ظلمش برق قیامت بخرمن عمرت نفکند یا نوای

ناله جگر [illegible] حسرت خس وجودت را خاکستر نسازد شعر

آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند   اشک را چون خنده در دیوار آهن میکند

امیدوارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دیوان لیل و نهار که فردا

بر عنوان عبرت رقم اختتام سجل کرده‌ایم زمین از شقایق خوشتر لاله‌زار
و خارستان جهان از نور مرکب بهار نور هرکه بر هر شهر جمعیت آن یار شد
که پریشان تر از زلف پریشان باد   چون دزد دید درش تنگ شاید گرد حصار
برآمد که از رخنه مگر راه یابد ولی این قلعه بود که کمند اندیشه بکنگره حصارش
نرسیدی و کبوتر اوجش را نهایت ندیدی اساسش چون لبهای عاشقان
پر آب و رنگ و بنایش چون دل خوبان از سنگ و حصارش چون عهد
وفاداران بیقصور و دیوارش چون محبت عشقباران خالی از فتور بناش پس چون
دلهای سنگین دلان   درش تنگ چون خانه دلبران   القصه بعد از
سعی بسیار نومید شده راه خود برگرفت   روز دیگر که شاهد صبح در ماتم
شهیدان اشک کوکب ریخته تا دامن در خون نشسته مرد درویش
مسافر در حصار گشوده چون این فال میمون بگرفت فسخ عزیمت با سفر

موده

موده باز گشت چندانی راه رفت که جمعی بوی بر خوردند و پسر آن زن را
از روی کرم گرفتند مردم ماتم زده را فواره آه از سینه جوشیده نوحه کنان
پیان شرح قضیه موده سوزان بعد از استماع این واقعه از اسب فرود آمده
و بخاک افتاده چهره زمین را از اشک لاله گون ارغوانی کردند و غصه
خاک را از آه شرربار آتش زار همه را بر سر خنده چاک کشاده
و طفل سرشک از مهد دید بخاک افتاده جمله بدین نوحه نغمه گر
و بدین ترانه ناله پرسنج   خورد از کمان چرخ بر آهوی این حرم
تیری چنانکه گفت زه این کمان دریغ   درویش بعد از تحقیق دانست که
آن قوم پدر و برادرانش بودند که بطلب وی می آمدند و بتهیه ترویج نامزدی
پدر را آزرده و چون خواست از روی خشم باز کند بدین ورشند پس با
تفاق باز گشته نخست پی دزد را بر داشته بدر غاری بردند بسیار در آنجا

بخواب بود چون وی را القصاص خون پسر بر جمیع تمامتر کشته متاعش را
بتاراج دادند آنکه برباط در آمده نعش پسر را بخانه بردند و ماتم از سر گرفتند

مغنی بزن پرده دردناک بکن یاد پرده نشینان خاک
بسا سرو گلچهره لاله رنگ که خاکش کشیده در آغوش تنگ
بسا جرعه نوشان خرگه نشین که گشتند چون درد خم ته نشین

چون انسان را امکان علت احتیاج است چنانچه در همه حال خالی از احتیاج آلت
افتقار نیست پس همچنانکه در تحصیل رزق و کسب معیشت بدستوری که در مواجد
حکمت مقرر است بمعاونت یکدگر محتاج همچنین در آیین صحبت و مرافقت
یکدیگر مفتقر اند چه طبع بشری معتاد است بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده
و تشویر و تدبیر و امثال ذالک و اینها بدون شخص آخر صورت نه بندند
و پس هر شخصی را از ابنای جنس انیس و جلیس ضرور است چنانچه شاه

ولایت

ولایت پناه علی مرتضی فرموده اند که القربة تبیل الی الحب و در باب اختیار مصاحب
کمال احتیاط ناچار است هر نفسی دوستی را نشاید از جمله سخنان آن در است
که چون خواهی با کسی طرح مصاحبت اندازی نخست او را نغضب آور
اگر در غضبش شفقت دیدی بمصاحبتش رغبت نمای و الا با حذر باش اما
قومی که مصاحبت را سزاوار است از جمله حکمای صاحب کمال است چه
طبع در حین اقتباس لوامع معارف مینماید پس بسبب بدایت ارسطو
جهالت بشرف کمال میرسد گویند داود نبی علیه السلام بصحبت لقمان
حکیم مراقبت نمودی همچنین نصیحت ارباب رای خرد پسندیده است
چه طبع از ارتکاب رذایل و قبایح بیگانه خواهد شد و مصاحب با خرد و اندا
ان حشمت نیز اگر بسبب وجه معیشت و استفاضه بعضی اسباب اعانت
خوبست و الا فلا و موانست صبیح الوجه و استشمام و بکار مراغبت نمودن

موجب انبساط و انتعاشش خواهد بود لهذا حکمای هند همیشه ساده رخان پسته دهان

و شیرین لبان نارپستان در خدمت میداشته اند و صحبت معشوقه بر وجه

شرط عدم تجرع در سلک سبب انتعاش حرارت غریزی وارد است . صحبت جمعی

که احتراز واجبست از جمله صحبت سفها و بی خردان میباشند کما اشاره

امیر المومنین علیه السلام العافیه فی عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و

واحد فی ترک مجالسة السفها و همچنین صحبت با ارازل و فسقه و حسود

و بیمروت و ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه و آله ایاک الموت الاحمر

قال رفیقک لا موافقک و لا نقارقک یعنی بر حذر از موت

احمر و آن کنایه است از رفیقی که در موافقتش راسخ نبی و در مفارقتش

فاسخ از جمله سخنان انوشیروانست که با مردم نا آزموده سخن مگو

و صحبت مدارید و از کینه ور بر حذر باشید و ابله مادرزاد

رنج میرند و در شیوه صحبت نشاید خندان ابرام نمود که ملال آورد و هزل و

مطایبه بسیار اغلب اوقات سبب انقطاع الفت است و بدانکه اساس دشمنی

با بیگانه نیک نفس قدرشناس از صحبت اقارب و اهل سو بد ذات بهتر است شعر

هزار خویش که بیگانه بر حذر باشد　　فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

چه اکثر این گروه حسد پیشه و خصومت اندیشه اند و صحبت ایشان عاری از حسن

وفاقست و از اینجاست که گفته اند الاقارب کالعقارب و بهترین یاران یاریست

که قدیم العهد باشد و دیرینه یار که الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار

کامل عیار در آئین خلت و صداقت آنست که در جمیع امور پسندیده نوعی نماید

که در هیچ حال غبار ملال از وی بدامن خاطر دوستان نشیند و باندک تقصیری از

دوست نرنجد و در حالت شکستگی روی از وی نتابد بلکه در محبت بیشتر کوشد و

در اسباب احتیاج هیچ چیز از آن مضایقه نکند آورده اند که دو

بیگاه بخانه دوستی احتیاج افتاد دست را طلب نمود اما چون مصاحب او را باز خود را بیش
بشناخت در حال شمشیری حمایل کرده و بدره زر در دست و کیسه در
بگشود و آغاز گرمی نمود مصاحب پرسید که این شمشیر و زر و جاریه از چه جهت است گفت
با خود اندیشیده که دوست مرا این وقت خالی از سه حال نیست یا معاندی
با وی آغاز مخاصمت نموده که بحمایت چون منی حاجتمند است یا فاقه
بروی غلبه کرده بزر محتاج است یا از تنهائی دلتنگ شده است بمونس
مشتاق است من هر سه را پیش از طلب حاضر کردم بهر کدام که اشاره ابرو کنی
رود حاضر غرض اگر میسر شود عزلت از ابنای زمان احسن است و موجب آسوده
خاطر کما قال النبی صلی الله علیه و آله الخمول راحة والشهرة آفة پس منصور گوید شناسا
گم گیر که اگر در قیامت رسوا شوی تراکمتر شناسند و اگر چنانچه طبیعت معتاد
شود به تنهائی نسازد از صحبت ناجنس و غماپیشه کناره باید کرد تا همچون دو مصاحب

کدر ظاهر

و در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر و شکر آمیخته نشامت یار ناسازگار
زر دربازی آنکه گویند سه تن مصاحب که ظاهر بقواعد موافقت چون شیر و شکر
آمیخته و در باطن بلوازم موافقت چوب و آتش ناسازگار هر یک یکی چون
یکدگر هیچ در پی کمر بسته زبس دورنگی از این چرخ بیوفا دیدم تسلیم
بشب و روز خود که یکی گشت روزی باتفاق هر سه کیسه زری بزنی پیر دادند
مشروط باینکه تا هر سه متفق نشوند زن کیسه را تسلیم احدی ننماید
اما یکی از آن سه تن در فنون فسونگری و شیوه حیله وری چنان بود که بارها اسب
رو فلک را بکمند صبح دست بسته و دشنه بند خورشید را به غوله
شام دلالت کرده سکندر اندیشه را بغیر آب حیوان ظلمت حسرت
نموده بهرام عقل را بهوس آهو بگور حسرت فرستاده آن آسیه کاسه که بر روی سفید
روشنائی ببرد از خورشید روزی با خود اندیشید که بنای حیله نهاده

نوعی نماید که بر بردن دیده حریفان را چون ابر نیسان کهربار سازد پس کشوده با

یاران گفت که بهر ضروره یوم الخرج هر زور سیر کیسه کشودن و عیار

زر بمحک دیده با محرمان آزمودن از عقل بدیع نیست پس صلاح

در آن می بینم که بهر ضرور از صاحب اماثت برسم دیانت مبلغی وجه

گرفته صرف ما یحتاج خود نمائیم و چون ضرورت حادث شود چیز کیسه

کشوده هم درهم ادا کنیم و هم حاجت روا و اگر بر شما ارتکاب این معنی

مشکلست من اظهار توانم نمود بشرط حضور شما اگرچه همه سرو ن

در باشید گر گند بدر و لطف تو همراهی ما چرخ بر دوش

کشد غاشیه شاهی ما همکنان را این تدبیر موافق رای آمد و رضا

تقضا دادند پس روزی بصوب مقصود آن دو تن در خانه ایستادند

مرد طرار قدم بر درون خانه نهاده آهسته گفت رفیقان کیسه زر میخواهند پس

بانگ

بانگ برآورد که هان یاران شما چه میگوید ایشان گفتند بغایت نیکوست

پس کیسه را گرفته زمانی توقف نموده تا ایشان رفتند انگاه نعل سعی بر کوش شتاب

وارون زده گوی چون حقیقت کیمیا از نظر پنهان شد چون عنقا در قاف عدم پای

پای بدامان محمل خیال بر راند که در شاه راه وصل گوش کسی با بانگ جرس

آشنا شود اما چون مدتی بران دو تن بگذشت و از رفیق اثری ندیدند

دانستند که حقه بازی چرخ اغاز حقه بازی نموده سراسیمه بر در آن آمده

که رفیق ما بکجا رفت زن گفت از زمان که کیسه زر بستد خبر ندارم ایشان

مضطرب گشتند و گفتند از چه وقت با او دادی گفت از زمان که از پس دیوار

برضا ایما نمودید پس هر دو در زن آویختند که این چه کلام خام است و

خیال محال غرض ما طلب قرض بود کیسه حجت این بس که اسم کیسه در زبان

نگذشت زنهار زر بده ورنه زور نکوی که زار زار دباریم ورنه زیر دست آزار

چون زن دید که ایشان بافسون دانش از دست منش ازمند هند و سر داغ سوزی

بر دل پر بداتش متش دارند پس فرصتی باشد که کیفیت این واقعه را بامید چاره جوئی

بیکی از دوستان کفت کنجایش چاره اکر هست در باب

که حال ما خراب است یار کار شناسش چاره درست با وی کفت بکوار ز

بر جاست ولی تسلیم و ودیعه رضای هر سه شرطست چون هر سه تن

حاضر شوید رز بستانید اکر چنین کنی شاید از چنک تعدی ایشان برهی

چه موقوف بر محال امر مستحیل است پس آن زن بدان نحو و نهج سلوک نموده دفع

تطاول عیاران اکو نه ساخت و آن نامردان مرده دلان شامت رفیق نا

ناجنس کیسه زر بباد دادند می صحبت اثر دهد رستم از حریفان بیوفا

بکریز از تاثیرات مدارات افلاک و نظرات کواکب آنچه

نامزد طالع هر نفسی از نفوس انسانی شود موافق ادعای اوست

نامخالف

نامخالف شق اول بطریق استمرار وجود عقاید در دو پس طالع سعدی

باشد که من جمیع الوجوه حالش برحسب مدعا باشد و همچنین شق ثانی بدستور

معهود وجود کیمیا در آنما ظهور هر یک بدون استمرار بسیار است

وحدوث ادبار شیر چه طبایع از غایت بلندی همت مشکل پسند افتاده

زبونی بخت و ادبار طالع بغایت غم فزاست و صبر و تحمل درین حال

اعظم امورست چه طبیعت بحصول آثار بسبب اکثر امراض عظیمه محتاج

از قبیل ماخولیا ثمره ادبار تواند نمود خواه از ممر فاقه و خواه از رهکذر امور دیکر و علاج

این واقعه آدمی را بروجه اکمل آنست که دل پر پیچ و تاب بالکلیه قطع طمع

از ناملاءمات نماید و اکر برحسب اتفاق کاری بروفق مرادش شود نعم المطلوب

والا بر عدم حصول امور غیر مترقبه منحصر نخواهد بود کما قال امیر المؤمنین علیه

افضل التحیات تروّد من صباح الاعمال و تقربوا الآمال بالآجال و اکرباد حود

صلاح و زهادت حال بر خلاف مدعا است بدین شاهد بود چه بحکم الدنیا حرام
اهل الآخرة و عنقریب بنعم نعم البدال که کنایه از حصول روضهٔ رضوان است
فایض میگردند اگر مکافات و فجور است اول تهذیب اخلاق
نفس از ارتکاب آن امور اهم اند مرد حکیم آنست که در هر شدتی
نخست ملاحظهٔ اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک نماید
وانگاه منتظر نوشداروی فرح از دار الشفای حکیم علی الاطلاق باشد
و بسیار صاحبدلان را ضعف طالع تا بحدی بود که عقل در تصدیق آن
متحیر است آورده اند که شخصی چنان بشیوهٔ ضعف طالع موصوف بود که
هرگاه ارادهٔ رخت شستن نمودی در زمان ابری پیدا شدی و آغاز
بارندگی کردی روزی با جمعی بعزم کارزی بصحرا رفته چون رخت بشستند
و بر آفتاب انداختند در زمان شدبادی حادث شده و در میان جمعی
رخوت رخت آن شخص را درهم پیچیده ناپدید ساخت با آنکه از دیگری چیز

وقت

فوت نشد و همگنان از سنوح الحال تعجب نمودند وی گفت ای یاران
جای استعجاب نیست چندین نوبت این حال مرا پیش آمده
و همچنانکه عیش اغلب اوقات زوال پذیر است شاید که لیالی ادبار صبح اقبال
فایض گردد پس باید که بشداید تن در دهد و الا با آسودگی دل از آسیب آسمان است
و هر ستمی که از ابنای عصر بشخص رسد که اندک در مقام صبر نشسته زبان
از جزع و دل از فزع باز دارد و عنقریب بخت وی شادمان خواهد شد
گویند دزدی دستار صاحب نظری را ربوده بگریز روی نهاد صاحب نظر راه
قبرستان را گرفته از پی دزد شتافت از وی پرسیدند دزد راه دیگر رفت ترا
بگورستان چه کار است گفت چه راه دیگر روم که عاقبت هم اینجا خواهم یافت
تا چنانکه مرا برهنه کرده به بینم که چون برهنه بخاکش بسپارند و قضیه
که از سوانح مجدده است ایراد آن بجهت بعضی از بدبختان بد خواهد بود

ازانکه شنیعی درین ولا بظهور رسید که در یکی از بلاد هند سوخته دیدم اشک
که نقطه مردمکش که از بیاض دیده بسیل سرشک محو شده و موی مژه اش
از فیض گریه چون شاخ سنبل سرسبز گشته و دامنش از سرشک لاله گون
چون دکان گل فروش و آستینش از اشک میگون چون کام باده نوشان
و دیده سحاب پرورش میل در آغوش آه چنان کرد که صحرا بسوخت
هر که دلش داد و دلش را بسوخت چون از کیفیت حال و موجب ملال سؤال
نمودم گفت مردی بودم تاجر وقتی بعزم سفر دریا رخت تمکن به کشتی
نهادم چون پاره راه قطع شد باد مخالف چنان وزیدن گرفت که تیر آه از
از شراع سر بر زد لنگر شکیب از جای برکنده هرچند سکان سعی غراب
بخت را از غرقاب ادبار نجات میدادند همان تلاطم امواج با العرش
دماغ میرسید کشتی که دو روح فسرده یک تابوت بود هزار مرده

القصه

القصه تلاطم کشتی را بصخره عظمی زده پیکر وجودش را منتشر ساخته
چنانکه همگی ساکنانش معتکف زاویه بحر گشتند چون مرا نهال وجود
از سحاب حیات سیراب نشده بود لاجرم بخت یاری نموده بنجات
تخته پاره بجزیره افتادم که مشتمل بر میوه های گوناگون بود سیب و
امرود بهم مشت زده فندق از ضرب انگشت زده پس طوف
الجزیره میکردم ناگاه نظرم بر دختری افتاد که بدر جمالش طلعه خورشید را
ضیاء داده و عارض زهره مثالش مشتری را چون زحل کرده سوخته
مریخ غمزه اش تیغ در میان و چشم مستش تیر در کمان و پای بسته
زکشاکش زلفش در زنجیر و صیاد چشمش نگه رمیده خوبان را
آهوی آهوگیر نقش بند صورتش نوعی که بایست آفریدش پس از این جوی
بطرف حسن گنجایش نداشت پس از روی تعجب سؤال نمودم از حقیقت کیفیت

کفت منم دختری از نوع بشر وقتی پدرم و بعزم اقامت ملکی سفر دریا
اختیار نمود مرا بتقیه اهل بیت در کشتی نشانده بود روزی باد
مخالف کشتی را غرق ساخت جمله ساکنانش را طعمه ماهیان
نموده من بامداد عنایت ایزدی بتخته پاره سبب حیات جسته بدین جزیره
افتادم کفتمش سبحان الله حال من بدین نوع است پس هیچ کس را امید رهائی
ازین ورطه نیست همان به که بجهه استیناس طبع و نفی حرمت برسم مباحت
راضی شوی القصه عقد شرعی درمیان واقع شد چون مدتی بگذشت پسری
در وجود آمد روزی مرا بخاطر رسید که تا کی از معموره وطن دور باشم
و چون شعله بعریانی و خس آشامی معذور ساقی دوره جام ازلی همت پر
کن تا چند بسار بیم نخوت جس بکر خویش همان به که حیله اندیشیده
که سبب نجات این محل باشد پس پاره چوب خشک فراهم آورده

بجای

بجای رسن از چوب و پوست درخت بر هم بسته چون بحد
اتمام رسید بجهه امتحان بر آن نشسته بند بادی بر آن حادث شد آن
کشتی تمثال را براه انداخت دست و پا زده که شاید بکنارش آورم سود
در بحر حرمان تا شدم خود ناخدای خویشتن کس ندیدم هیچ سود دست
از ماهی خویشتن چون نگاه باز پس کردم زن را دیدم بدبختی دست پسر را
کرفته و بدیگر دست انگشت تحیر بدندان کزیده یعقوب نکاهش از عرفه
بیت الحزن دیده آوره و زلیخای صبرش پیراهن تحمل خاک کرده
پس نوای عشاق ناله اش اوج کرفت که نور و طرب بر سپهر زرک
و کوچک ازین حرکت نارست چون بخت مخالف تیره شد کفت بر
رسی عرب و عجم را از حال مغلوب با خبر ده بر و با هر که میخواهد لت
کشت چمن میکن ولی خاری که کیرد دامنت را یاد من مسکین پس
از وی بناکام جدا شدند بکرداب غم دل در کرداب ستم و کنار

موج خون درکنار موجه نشستم ناگاه سواد کشتی از دور نمودار شد بعد از کیفیت
ملاقات وشرح قصه همه را دل بر من بسوخت ولیکن چندانکه جهة عود
استغاثه نمودم وزاری کردم سودی نداشت وهیچیک اطلاع
برصوب مقصود نبود اکنون از آن زور هر چند میخواهم که راه طغیان سپرم فرار
دیده نبندم چون ایشانم بیاد می آیند دود از روزنه دماغم سر میکشید شده
نزدیک از سوز نهانم چون آتش قند بر اشخوانم متفق علیه حکما را است
که سکوت معمور بنای عمر و راحت پیکر است چنانکه گویند راحة الجسم قلت الطعام
وراحة الروح قلت الکلام الغرق النطق والسکوت الضفدع والحوت
عندلیب نغمه سنج گلشن ولایت علی علیه السلام فرمود چنانچه قبل از این
ایمای رفت که العافیة عشر اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده است
من کثر کلامها کثر خطاها چون کثرت کلام موجب حشمت توفیر خواهد
بود از اکابری منقولست که کان اللسان مخزونا یعنی اگر زبان محزون

خزانه دلها بودی دل را بار اندوه عاجز ننمودی و اگر موسی از زمره
ان سئلتک فلا تصاحبنی از مصاحبت خضر بدایع غریبه مشاهده نمودی
اگر یوسف از ترانه رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه ساکت شدی دست
آزمای شداید غم زندان کشتی چنانچه آرامش بدن در سکوتست آورده اند
که یحیی نبی روزی ابلیس را گفت یا عدو الله هرگز چنان شده که مرا بافسون
وسوسه در دام کشیده باشی گفت بلی یکشب چنان شد که ترا بران داشتم
که سیر خوردی و بقیام نوافل تکاهل نمودی یحیی فرمود که عهد کردم دیگر چیز سیر
نخورم ابلیس گفت من نیز شرط کردم که حرف بصرفه نگویم از حکیمی
استفسار کردند که چرا شنیدن تو بیش از گفتن است گفت مرا
دو گوش داده اند یک زبان یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی افلاطون
گوید که قلت عقل آدمی را بکثرت کلامی که بر و تعلق دارد میتوان
دانست پس اگر مرد خردمند در آغاز تکلم ملال ناشی را نموده

و حسن و قبح بر محک اندیشه زنند بحکم تأمل که چگویم به ازینست که چرا گفتم سر گزیدن بانگشت ندامت مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم خواهد بود مگر در چند موضع که آراسته است اول ذکر واجب الوجود عزّ شانه کما هو قال فاذکرونی بالعشی والابکار و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمهٔ معصومین چند والحاح در مناجات بموجب یا من یرحم الحاح الملحّین المسلمین فی الدعا آخر در استغاثه زیادکوشی باید تقرب بلندتر یابی و نصیحت ارباب خرد بشرط تأثیر و موعظه هادیه قرین که عامه را از چاه ضلالت باوج هدایت رساند و شکر منعم و ما بقی آنچه باشد بیکار است و سکوت در جمیع امور ناچار و گاه باشد به سبب اظهار کلمهٔ ناشایسته در معرض خطر افتد چنانچه آن مرد کمخا باف که بیک سخن نفهمیده سر خود را باخت اینکه آورده اند که دزدی نقب زن طمع بکارخانهٔ کمخا بافی آورده شبی بکار حیله برده کرده در کمین نشسته که شاید معاونت کند اندیشه از آن پیش که سر زنگی

شب

شب تیغ فروغ مهر بریده کمخا را بدام آورد از سحر آموخته عمّازی ورق رانده و حشهٔ شب بازی اما کارگر را چون سرانجام کار بود بندق انکه کمخا را بنظر عاطفت سلطان آورد با هنگام جلوهٔ صبح راه دیده معسکر خواب را بر بسته بود دیده بسته از کار بیکار بود در آن حالت اغلب اوقات این کلمه ورد زبانش بود که خداوندا نوعی بنما که مرا سر زبان به بخشند مده در خاطرم ناخوب راه بدار ار ناپسندم دست کوتاه القصه در آنشب مرد طرار هر چند از بهر بودن کار کمین قصه پاسبانی بود سعادتش معاند روز دیگر که نساج دیباج لیل و نهار مخمل مشکی شب را در هم نوردیده بر سطح اطلس زمین فرش زربفت مهر گستر دو هنوز نسخه زردوز نسبت طراز پوشش شب را بر قفا نه بسته بود که مرد بافنده کمخا را تمام کرده بحضور پادشاه مست برده پای ملخی نزد سلیمان بردن سهل است و لیکن هنرست از موری شاه بعد از استماع و بعد از مشاهدهٔ آن قماش بافنده را تحسین بلیغ نموده

به تشریف خاصش اختصاص داد پس روی بندهای مجلس کرد که این قماش از برای
چه خوبست هر یک از ایشان نقشی دیده یکی گفت جامه را شاید و دیگری
گفت خزینه را بکار آید یکی صلاح دید که بهر زیور مجلس در کار است
و دیگری را بخاطر رسید که تحفهٔ پیرایهٔ حرم سزاوار است القصه هر یک بنهجی تو
توسن سخن میراندند که ناگاه استادی از میانه برخواست که خیال را
همه فاسد است و بازار همه کاسد هر چه گفتی از قبل بیرون ملک مقصود
ره دگرست بلکه اولی آنست که بعد از مرگ قبرپوش ملک باشد
شاه از سخن عظیم برآشفت فرمود که زبانش را از قفا بکشند آورده‌اند
که دزدی در آن زمان حاضر بود از تعجب بخندید شاه پرسید که تو کیستی و خنده‌ات
از بهر چیست دزد گفت شاها اقبال باد منم دزدی چابک دست راه
زن دوش در کمین نشسته بودم هر چند بهر بردن کمخا حیله انگیختم مقصود
روی ننمود چندین کلید چاره شکستیم کارگر این قفل زنگ بسته ما نشد از بهر

و تا زمان

و تا زمان نزول اجلال موکب گیتی فروز همین کلمه ورد زبانش بود
که سرم را از شر زبانم نگهدار امروز بچنین سخنی اقدام نمود شاه بخنده آمد
فرمود که دست از وی بدارید که او را گناهی نیست دعایش بشرف
اجابت رسیده زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد بهوش دلا باری
زبان نخوری در غرت قناعت هر یک از افراد انسان چون در تحصیل معاش
و سامان ما یحتاج بمعاونت یکدیگر و بمضاهرت همدیگر محتاجند
بخلاف سایر حیوانات همانا که علت افتقار انسان موجب زیادتی
حرص است در امور زاینده مثل تکلف در ماکولات و مشروبات و لباسهای
گرانمایه و عمارات بلند پایه و حور شمایلان خورشید پیکر و سیم غبغبان ماه
منظر و اسبان تازی نژاد و میمونان کوه نهاد و امثال ذالک و لهذا
سامان اینها منوط بر صنایع مختلفه است و همه بیکدیگر محتاجند چون سایر
حیوانات بغذای بسیط قانعند و حصول غذای ایشان بی معاش و

ومشارکت او وآن امر نیست ممکن پس در هیچ حال محتاج مضاآت
یکدیگر نشوند و از اینجا معلوم شد که سبب اتصال استغنای ایشان قناعت است
از امور زائده پس توان فهمید که قناعت ملکی است از ازدحام مشاغل
آسوده آیینه ایست از زنگار تعلق زدوده و حکما گفته اند اذا
جاعت النفوس صارت الاجسام ارواحا و اذا شبعت صارت الارواح
اجسام بطلیموس حکیم گوید حریص محروم باشد اگرچه همه جهان او را باشد
و قانع توانگر باشد اگر هیچ او را نباشد هر که قانع شد بخشک و تر بحر و بر
است بحکم الرزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه معیشت نفاید
نباشد چنانچه پیر انصاری گوید که رنج مردم سه چیز است از وقت پیش خواستن
و از قسمت بیش و همه از آن خویش نعوذ بالله اگر حرص آدمی بملازمت درگاه
سلاطین و خواتین دلالت دهد همانا که از گروه ضلالت شکوه و العالی
انما یأکلون فی بطونهم نارا خواهد بود و حضرت شیخ المذنبین میفرماید

لا تاکلوا

لا تاکلوا خبز السلاطین فانه عجینة من دموع المساکین یعنی مخورید نان های ایشان
که سرشته بسرشک دادخواهان آورده اند که روزی خلیفه بغداد طعامی نخبه
بهلول داد سگی حاضر دید تمام آن طعام را بر در سگ ریخت ملازم گفت طعام
خلیفه را پیش سگ ریختی گفت دم مزن اگر سگ هم بشنود نمیخورد
الحق عجب حالیست درویشی که پای رضا بدامن قناعت کشیده دیوانه وار
بویرانه در خزیده و از منت بزرگان صاحب پایه و خواجگان بلند پایه آسوده
نشسته که لذت قوتی بیاد بروتی نیرزد افلاطون گوید درویشی که
از خلق گریزان باشد او را طلب کنید چون او طلب مردم کند
از وی بگریزید پس هرآینه این طایفه را در بروی خلق بستن و چون
خورشید زر در روی نشستن اولیست نه از کسی زر بار منتی نه کسی را
از ایشان خار خار زحمتی الحق عجب طایفه اند که طمع مستغنی شان خلق را در
غلط انداخته و بحمایت قناعت خانه را از حرص پرداخته از چون سیر شان

مال را ملال و از مهر کرمی شان درهم درهم سمانا خوردن چندان باید که پشت را

بجهة عبادت ذو الجلال توان راست کرد و پوشیدن مقدار و عاریت

رفع حر و برد کافیست و زیاده از اینها را تعهد زور حساب در فرزع

اگر بغایت مشکلست منقولست ان خاکسار بزم جبان علی ابن ابی طالب علیه

السلام که گوشه سر انبان را مهر کردی مبادا شاهزادگان عظام آرد جو برداشته

بدین زیت آمیزند و موجب غذ و بت طعم گردد و توانکه نفس قناعت پیشه را

در رفاهیت به از دیگران باشد چه طبایع ابنای زمان معتاد است بکفشن و

شنیدن اگر در طلب ایشان را مزاحمت دهد در مدافعه اش مبالغه نمایند

و اگر از صحبت ایشان آسوده باشد از پس آیند چنانکه مولوی معنوی گوید

که چنانکه گدا عاشق کرم کریم است کرم کریم نیز عاشق گداست پس اگر

گدا را صبر پیش بود کریم بر در او آید و لیکن صبر گدا کمال گداست و صبر کریم

نقصان کریم است و فی قصه معتبر باشد توان استنباط حسن سیرت طبع فاتح عزا

گردد انکه آورده اند که روزی در مجلس فیض اثر ملایک فروزنده

شمع

در باب گدائی

شمع انجمن همدمی قندیل فروزنده سرو چمن قاب قوسین او ادنی

دلیل شفاعتش خضر گمراهان روز معاد و نور هدایتش چراغ تیره روزان یوم

التناد در شایسته دریای سرمد رسول شریف بطحا محمد صاحب سریر و تاج

مبتلا ببلای نخوت لباس فاخر در بر و عمامه پر قیمت در سر پیچ پیچ

لعبت چین زیبای پیکر آراسته خویشتن بزیور درآمده بعد از لوازم تحیات

بگوشه آن انجمن بخل در بان قرار گرفته چون زمانی برآمد صاحب معرفتی

عاری از غایت و خالی از زیب زینت سرمایه زنده دلی ژنده پوشش

صاف مشربی دردنوشش از لباسش چه شعله تن عریان پشت پائی

زده بهر دو جهان لباس فاخرش حله خلعت و پیرایه گران مایه اش از

حلیه محبت مجلس درآمده در جنب مرد غنی نشست مرد غنی از مجانبت

ما ثر نفرت آمده دامن جامه را بکنار خود جمع نموده تا صاحب نظر فی کیمیا

اثر مصطفوی طلای طینت توانگر را پاک ندیده و تمام عیار لا جرم

این کتاب به عال

بر محک امتحانش زد فرمود که مگر نرسیدی که از عبار قهر وی برد من مومن آلت

گردی نشنید و یا کلمه فاقه اش از حرمن حشمت چو سنبل خشنید باآنکه

یلباس لباست از مسپاس بلاپشش رنگ چرک گیرد مردعی گفت یا

رسول الله هیچیک از این معانی را بخاطر نخلیده حضرت فرمود پس را

چه براں داشت که بر چنین امر شنیعی اقدام نموده شیشه دلش را بسنگ

مذلت شکستی بعیش دو زور خود ای کل مبال که این خنده افتاده صدالست

گفت مر انفس عماره بنوعی با کمال غرور بکرده که سر رشته اختیار بکف اقتدار خود

سپسم بلکه صورت هر فعل قبیحی را در نظرم حورانه جلوه میدهد و دلم را

مقید کمند عشوه اش میسازد و طلعت هر جمیلی را دیوی نموده

و در میانه طرح مخاصمت اندازد نفسی دارم که غیر شیطانی نسبت و رفعل بد

بدش پاپ هیچ مسلمانی نیست اما نش هزار بار تلقین کردم این کافر را مسلمانی

نیست و من در تلافی این خطا و بجه زجر نفس و توبیخ غرور نصف مال خود را

بوی

بوی بخشیدم حضرت از مرد پسواپرسید که قبول مینکنی گفت حاشا

مرد عی گفت که بهر چه هدیه ام نظر عاطفت در نیاوردی درویش گفت

ترسم که نفس سلیم من نیز از آن نفس تو گیرد و من سالهات که او را رام خود

کرده ام پس اگر بعد از حصول نعمت رشته پیمان را گسسته سرکشی آغاز کند از

عهده اش چون برآیم مرا زنان جو خویش چهره گاهی به که از بسیار نشستن

حریفان سفله گلناری مقرر است هر که را روزگار بعلت افقار مبتلا

سازد هر آینه مردود جمیع نظرها گردد اگر عیاذا بالله بسوال کشاید باب الضرورة

بخونش تشنه میکردند و بمرگش مشتاق نه حاجتش از کسی روا گردد و نه گره از

کارش

از چاره جوئی کشاید بلکه سبب سلب جاه و فتور دلت خواهد بود که الذل

من الطمع و مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب علیه السلام میفرماید

که الطمع مرض و السوال نزع و الحرمان موت و گفته اند دست در دهان مار

کردن و از شیر گرسنه طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسانتر است

این کتاب عالم خیر الله باعلا و دت

که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن و در دل طمع همین بس که هیچ خودی

با کمتر از خود باید طلب عجز نمود آنچه مراد را در ترک طمع ضرورست آن

آنکه بسیار در بنا میزد بعضی اوقات بخاطرش نخلد که مجال عرض

حالست و نیز احتیاط تمام دالست بر افلاس چنانچه افلاطون گوید

الاستیناس من علامة الافلاس و چون با جمعی صحبت دارد کلماتی

که مشتمل بر اظهار فاقه باشد بر زبان نیاورد و اکثر اوقات شادمان باشد نه

دلتنگ شکر سرا باشد نه ناله گر ای عرض حال نمودن اظهار صریح و تن طلب حسن

و کثرت ملازمت احتراز نماید و مرد کامل اگر در حالت عسرت دید گذرانی

متوسل بلطف ایزدی گشته از جمیع ماسوی قطع نظر کرده هر چه خواهد و آنچه در

در دل دارد با او گوید نه جز در گهش آشنای دری کرده و نه غیر از ابر رحمتش آب

گستری خواهید البته از رنج افقار نجات یافته از سایر اغنیا خواهد

بود و در صعوبت طمع همین بس که با وجود زرد رخسار آثار تجملی

که وجدانی

که وجدانی است در حین سؤال بر چهره طالع لامع است چنانچه

صاحب مروت را تاب مشاهده آن نیست و شاهد است بر این ادعا

قصه حسن ابن علی با ان شخص عرضه ده آورده اند که در دور خلافت نور دیده

این یادگاری از ابن عظیم صاحب خیر اسد بیگ

سید ثقلین و راحت دل رسول رب العالمین چراغ دودمان

هادی عرب و عجم نقاوه شفیع المذنبین من الامم کل شاه کلکش زهرا

حسن ابن علی امام هدا طبیب قضا پیشوائی را بهر علاج وسواس ا

افلاس افقار نسخه مفرحی نوشته بسر تحانه سخاوت شاهزاده اش حواله نمود

پادشاها در کهف دار الشفای رحمت است دردمندیم اینجا بهر درمان آمدیم

پس عرضه از شدت حال و عسرت روزگار بدین مضمون انشا نمود که عمری است

در کشاکش روزگار دلم طومار وار بر خود پیچیده دبار مرا چون جامه پایی در زنجیر دارد

و بخت سیه کار از دوده آگفته نامم چون دوات قیرگون تقسین اگر [illegible] قی

چند چون شنجر قلم سرخ نساری استخوانم مقراض اجل تیغ زن خواهد بود.. منت

کسان شهد نوشند مرغ بره / نبیند مرا چشم روی تره پس در آن مجلس

عرش نشان کیوان دربان آمده عرضه را در آن درگاه پادشاهزاده بقرینه مقام دانسته شد

که عارضه افلاس عرضه بروی شک آمده غرضه آش نخوانده فرمود

که آنچه ما محتاج اوست بوی دهند پس او را آنچه مدعا بود خشنود ساخته

بعد از مراجعتش خواص اصحاب گفتند یا ابن رسول الله سبب نخواندن آن

عرضه چه بود فرمود در آن حال شناختم که آثار ذلت طمع بر آئینه رخسار

مشاهده نمایم دیده صاحب مروت چون تواند نظر بروی کرد که از تیار شرم

خجالت آسا هر زمان رنگی بر آید و از سحاب انفعال لاله وار هر قطره

خوی بر گل عارضش داغی نماید / مرا از زور چنین دیدن از مروت نیست

و فتوت بمعنی جوانمردی است و جوانمردی آنست که نفسی را

بهر نوع که توانی از خود شاد کنی و بحکم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک

کان عنه مسئولا هر یک از خوارج خود را از تعدی ضبط نماید اگر همه خصم ممتنع الحق

ان باشد

آن باشد اگرچه قصاص مانع نیست ولیکن فی الجمله مشتمل بر دل آزار آنست

و شیوه دل آزاری از فتوت بعید است چنانچه عفو در حین غضب

امریست جمیل و عفو متجلی بزینت احسان از آن اکمل است و بنا

بر مدلول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته و اگر تقیید خشوع هر یک از اعضا را

مقید سازی سبب وارستگی روز شمار خواهد بود و سلوک با نفس فراخور

حال وی از لوازم عدالت و فتوت است و همچنین با جمعی از افراد انسان

نیک طریق سلوک نمودن از فرایض فتوت است چه پادشاه و گدا

درین محترمات یکدرجه اند و تواند بود که فتوت عبارت از ایثار نفس و مال است

و همچنین از شجاعت برتر باشد از آنکه شجاعت متضمن دفع خصمست

و فتوت مستلزم آشتی بر دشمن و گاه باشد که صاحب کمال درین فن خود را

فدای دیگری سازد سبب بقای حیات وی گردد چنانچه آن سرو چمن لا فتی

در شب غار بستر رسول را آرامگاه سر بازی خود دید بدانکه فتوت شمائل حق

شناختن است وشکروی قیام نمودن وحقوق صحبت را فراموش نکردن

که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها گویند مردی زن جمیله را خواسته و با وی

بساط نشاط گسترده عشرت میکرد چون مدتی بگذشت ناگاه آن زن را عارضه دست

داده بسبب کسوف آبله خورشید عارضش را بی نور ساخته عاقبت آن مرد را

بخاطر خلید که مبادا زن را از ملال حسن تنزلی بخاطرش خطور کرده است تخلی

در مزاج محبت من تفعل کند پس روزی از خواب برگرفته بنیاد شیون نمود

که دریغ بی موجبی هر دو چشمم کور شد وهمچنین تن بکوری درداد مدتی اسیت سال

که حیات آن زن بود چنان نکرد که زن از بی پرستائی او آگاه گشته شکسته خاطر شود

و فی الجمله قصه که آئین فتوت ونمک شناسی مشعر است بقرین این حکایات تمامی

آورده که دزدی شبی چابکسوار همتش بر سمند اندیشه نشسته وبادپیمای جهان

خیالش بر توسن افسون نعل وارونه بسته لاجرم زلف کمند حیله اش بخزینه

بعمارت قصر ملک عصر بر چین نمیشد وبازان خنجر بر کس نقصه تعبیه خزینه

شاه نعمه میزد کند از غنچه هیچ باد خزان شاخهارا یک نفس عریان

کر پسند کبوتری بگذر کند از پای او پرون شلوار شبی دست برد بخزینه

ملک نموده خزینه که حصار بند گردون اساسش با دریچه کیوان دم زدی

از همسری وپاس داران حصن تقیش با سپاه انجم لاف برابری نموده

حصارش چون اسفندیار روئین تن و برجش چون افراسیاب قلب شکن

فلک گرد در خاک زیرش نگاه　　زخورشید از سر فتادی کلاه

بس بانگ سعی بدان خزانه راه یافته از زر وجواهر بسته انبار بر سر آورد

و در حین عود مطبخ ملک افتاد پاره نمک در گوشه دید جهته تحقیق

زبان زده چون قوه ذائقه اش ذوق طعم نمک نمود در زمان طمع از

مال بریده کف کرد من حق نعمت ندیده ام چشم نمک تو زود گیرد در آئین فتوت

وانصاف روا نیست که بعد از نمک چشی خوان نعمت چشم بمال آن منعم را

شور کردن بخوان عشق نمک را مگر بخورد درست که کور ساخت فلک دیده او را انجا

پس آن غنایم را بر خود حرام کرده همانجا بگذاشت و برف روز دیگر
خانسالار سپهر کواکب نزول خسرو مهر بر این جمیل رانه نمک ثریا
شور کرده خوان بکرمت گسترده گرسنگان صحبت را صلاح داد
گنجور شاه چون بخزینه درآمد دست نامحرم بدوش بزرگان جهان و پوپ و نو عروس بسان
دینار زیب رسید بلکه مشتی کرده و پاره بر رسم ره برده تا یافته رخسال تو
از تن برده هوش انجا که در درخنه کند میر دمتاع از مشاهده این حال آتش
بر نهاد خازن افتاد بهر تفحص بهر سو قدم نهاد بعد از تجسس همه را انا کلی
در حوالی مطبخ نمک یافت بی شایبه خللی و فوت ذرهٔ حرز بیت داد
در وی افزود و این حال را بعرض ملک رسانیده شاه را این خبر نشد
پس دزد را بموهبت مرضیه و جواهر وافیه مؤکد بقسم وعده داد چون آن دزد
شرایط وثوق و رسوخ کلامش مبذ نیست در زمان حاضر شد که این امر از من
ناشی شده است اگرچه بنر غارتگری بود که ذوق نمک بکام رسید نگذاشت
که کام

که کام برابر خیال جام بردارم پس شاه وزیر اچندان بعواطف و مواهبت
بنواخت که در ذو ارتکاب امر شنیع مستغنی گشت مگر حرامست و بالت بود
چون نمکت خورد حلالت بود چون در تدبیر بدن از امر کسب معیشت و طی
آن منزل و امثال ذلک خرد بمعاونت و استظهار تدبیر عاجز است در
حل عقاید پس هر آینه در هر امری خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است و
حسن تدبیر صفتی است از صفات مستحسن و حدیث حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
حیث و قال العجلة من الشیطان و التأنی من الرحمن مشعر است بر صدق
مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را مرعی دارد در هیچ کار
سنگ عسرت بر بارک خود نیاورد و اگر مریض در حین صحت تصور صعوبت مرض
نماید برنج خستگی محزون نباشد و هم در حالت عسرت و مرض اگر دو گروه
بحسن تدبیر گرایند شاید بیامن حسن معاش و لطف علاج بهرت اگر دورات
بدر آید و اکثر حیوانات عجم نیز بدین شیوه مستظهر گشته حل و عقد نمایند

چنانچه مشهور است که مور بعد از امطار مدرار هر دانه گندم را بدو نیم کرده با آفتاب تیز
نشود و روباه را چون هجوم کیک بر خمت افکنده پاره از موی بدهن گیرد
پس باب در آید باین ترتیب که اول دم را در آب نهد تا کیک از آن موضع
میل بسر بن او کند پس کفل پس سر در آب فرو کند تا جمیع کیکان در آن موی
در آیند و خود خلاصی یابد و گویند شیر در موضعی که آب در جهات اربعه
او باشد وضع حمل کند بجهة حفظ از سر مورچه پس بحکم مزیت رای و حیله
مراعات این شیوه اهمست پس مرد باید که در حین تسلط بلیه و مصائب
و شداید و ظهور ملال و غضب سر رشته این مهم را از دست بگذارد تا
در جمیع امور از شرور زمانه امین گشته تا غبار ندامت و گرد ملالت دامن خاطرش
طرش نشیند و اکثر اوقات شادمان و کامران بوده گوشمال از حوادث
نه بیند فی الجمله مشعر است بر صدق مدعا قصه آن بافنده که قماشی
بافت که حلال زاده به بیند و حرامزاده نه بیند با وجود عذر و حیله از رنج

افقار

افقار نجات یافت آورده اند که رندی را وسواس افلاس و تهی
دستی بر آن داشت که بنای حیله بر اوجی نهد که طایر خیال بر کنگرش
نیارد نشست و شهباز قیاس با بال باش شو اندر نرسید پس قدم بکارگاه
پادشاه عصر نهاد بعد از مراسم شکرگذاری و ثناخوانی گفت مسم صنعت
گری اعجاز قرین هنرمندی سحر آفرین همین عاطفت شهریاری باندک
مایه توانم قماشی بافت که محک دیده حلال زاده و خفاش نظر حرامزاده
باشد و چیزی جز نقش عدم بر صفحه پندار نه بیند چنان آورم آن نقش بر روی
کار که حیران شود دیده روزگار شاه از استماع این سخن و تصور
این خیال بغایت شادمان شد که این نوع نقش بدیع و صورت غریب
جهة امتحان خلق خزاین ملوک را سزاوار است پس نقدی وافر تا تمام
کارش اشارت نمود مرد عیار چه زر را بخاطر جمع و خرج بی پروا
شاهش و نه اندیشه سیاهش نه از غش ارس سر بریدن نه از

نه از خارش غم دامن کشیدن روزی ملک وزیر را بجهة تحقیق نزد
بافنده فرستاد مرد کار چون از آمدن وزیر خبر شد ناچار بکارگاه خالی
از قماش رفته بمصالح تار و پود بافندگی آغاز نمود امّا چون وزیر آنجا در آمد
مرد را دید گرم کار بظهور مصالح تار و پود بزبان حال مترنّم این مقال است

بر رشته گره میفکنیم گر نکشایم — بیکاریم گر روش کار ندانم

وزیر بخود اندیشید که انیکو پادشاه شیر صولتی که از بیم پلنگ خشمش گرگ را
بر غنم دست تعدی نیست این مرد چه سگ باشد که خواهد بروباه بازی
او را خواب خرگوش دهد مبادا اخفای از دیده این مراد دلیل حرامزادگی
باشد حال جز این چاره نیست که ندیده را دیده بعرض رسانم
تا هدف تیر خجالت نشوم پس بخدمت ملک رفته موقوف عرض رسانید
که قماش در نهایت نفاست است شاه بعلت مزید تیقن وکیل را
همین خدمت رجوع فرمود وکیل نیز مثل وزیر هیچ ندید با خود گفت این مرد

از سر خود

از سر خود نکند شسته که مرتکب امری شود که از عهده بر نیاید و حال آنکه
وزیر این قماش را دید زهی انفعال که این نوع برص نام مرد چنین من شود

مبادا کس بخون آغشته چون من — میان قوم رسوا گشته چون من

پس چون ناچار این معنی را نهان داشته بعرض رسانید دیدم آنچه وزیر
دید امّا چون وعده اتمام کار بسر آمد مرد مدبر دیباج معدوم را بخدمت ملک
آورده و دستها را در برابر شاه کشوده شاه چون نظر کرد هیچ ندید بعد از
آنکه دو معتمد بر نویسش مقر بودند با خود گفت زهی خجالت که مرا مطلب
امتحان دیگران بود و حال از من کم عیار آمد زند قضا در دست کیان
نیش ولی دنیش بلرزد برگ خویش پس شاه تیر صلاح در ستر او دید
و بعد از تحسین بلیغ فرمود که آن کارنامه را بخازن سپارند آن بزرد
خازن آمده و گفت اینک دیبائی که حلال زاده پسند و حرامزاده پسند
مقرر شده که ضبط شما مقرر شود خازن چون در دست آن شخص چیزی ندید

ندید با خود اندیشید که هرگاه نظر اشرف در آمده و بصندوقخانه فرستاده
مرا گفتن که نمی‌نهم پرده بر عیب خود در دیدن باشد بر همه حال در صندوق را
کشوده فرمود که درین صندوق را بگذار و خازن متفکر شده که آیا
گمان داشت بر سر صندوق می‌آورد میکیفت چه پارچه در صندوق است وارد
معدوم اثری می‌شنید اما چون مهمی براین بگذشت استاد را بر اجل اطلاع
مبدل شد شبی پادشاه راز خود را با وکیل وزیر درین میان گذاشت و در خفا که مرا
از رو قماشی نظر در نیامد و بنابر مصلحت تهمت دیدن بر خود بستم وزیر
کفش تاج و تخت ملک سوگند که من هم از آن هیچ چیزی ندیدم وکیل پیرا به
از ندیده دیده بود تعرض رسانید القصه آن مرد به برکت حسن تدبیر آن مبلغ زر را
متصرف شده از رنج افشار نجات یافت آه از آن آتش دلسوز که به ساعتی
از او صد جهان بسوزد و یک شعله‌اش تمامان نشود الحق خار بن ظلم را جز
حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعه ستم را غیر از خوشه ملامت حاصلی

نه

نه وگفته‌اند عادل مطبوع جمیع طبایع است اگرچه جمعی خود را از شیحه معدلتش
مستفیض نمیند و ظالم مردود جمیع نظرهاست اگرچه طایفه از شعله ظلمش
کلهای داغ نه‌چیند و شاهد است بر صدق مدعا قصه نوشیروان
و حجاج که با وجود رحلت چندین روزگار آن مقبول جمیع ملت است و این
مطعون طعن کافه امم و جمعی از مجتهدین را عقیده آنست که معونت ظلمه اگر همه
تعمیر مساجد و قناطیر باشد حرامست نقلست که خیاطی که قدوه ارباب یقین بود
پرسید که من تجه ظلمه رخت میدوزم آیا من از زمره معاونیم وی گفت نه که
تو سوزن میفروشد معاونست وگفته‌اند تیراه مظلومان در دم بهدف اجابت رسیده
خانه وجود ظالم را چون خانه وجود زنبور مشبک ساخته کما قال عز و جل و شانه
وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و دیگر شاهد است بر صدق مدعا حدیث نبوی
کما قال دعوة المظلوم مستجاب و لو کان فاجراً از انوشیروان پرسیدند که تورا وجود
چندین ظالم گذارم تجربه بکاشتن معدلت راه نمود گفت زوری برای سکه‌ی حقیقه

دیدم ناگاه پیاده در رسید و پای بر پای سگ نهاد و شکست چون رخ
راه برفت دیدم که پیاده خوابش پامال نمود ناگهی پیدا شد مرکب را چنان
بی محابا براند که پای پیاده را ناقص ساخت هنوز از نظرم غایب نشده بود
که دیدم پای مرکبش بسوراخ موشی رفته پای راکب و گردن مرکب شکسته است نیز مرا
از روز یقین شد که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است پس همانا بهتر که مرد
عاقل در جمیع امور خود از ظلم و ستمکاری محترز باشد و بناخن بیداد
چهره مظلومی نخراشد و بکین و ستم در کمین خون بیگناهی نباشند
بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و بکظم غیظ دل ستم رسیده را شاد نماید
والا در دنیا به بلیه مکافات گرفتار خواهد شد و هم در عقبا برنج مجازات
وفی الجمله قصه عابد و فصاحت قاتلانش بر صدق مدعا شاهد است
نقلست که در بصره عابدی طاعت پیشه و طاعت اندیشه که صوت نغمه
تسبیحش محفلیان ساحت افلاک را برقص آورده و نوای دستان اسرار
تهلیلش

تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد ثریا از انتظام
سجده اش به پراکندگی موصوف و دایره سپهر از رشک انبساط
سجاده اش بداغ حسرت معروف و نسیم انفاسش چون بهار روح پرور
وشمیم اخلاقش چون نکهت مصر فیض گستر و تعمیر صفا آینه صورت
لیلی وطبعش بوفا مشاهده سیرت مجنون تبارک الله احسن الخالقین
نوعی در صفای باطنش هر نهان پیدا
که بودش همچو می در شیشه مغز استخوانش پیدا
روزی بعزم مسافرت قدم سعی در بیابان نهاده مترنم بدین مقال بود
بسته دلم بار و عجب غربتی
همتی ای اهل وطن همتی
بعد از قطع منزلی چند روزی جمعی از دزدان خون نوش که دشنه طعن
سنانشان را بزهر قهر آب داده و سیاف آشوب الماس تیغشان را
بسنگ ستم تیز کرده زنگی دل جمله تیره مزاج دکان ستم را از ایشان رواج
بعابد برخوردند و بطمع مال خون وی را حلال دانسته آهنگ قتلش کردند

مرد بیچاره آغاز جزع کرد که از فزع اگر اندیشه نماید و تهمه زنده بخون زنده دست

میالائید ترک ستم کن ز ندامت بترس و از فزع روز قیامت بترس و

من عهد میکنم که اسباب را بحل کنم و مرا نه در دنیا با شما مضایقه باشد

نه در عقبی مطالبه پس آن سیه دلان زرد گوش چشم بخون سرخ کرده زبان

کشودند که تا سرت را به تیغ تیز از تن جدا نسازیم در دیوان مظالم روسفید

نگردیم پس دل من طمع از حیات بکن و لب ببند که فلک در شیمی مرکت

کبود پوش است ترا شاید که آلایم بخون دست که در گردن بسی خونم چو جبینت هست

اما چون عابد یکپاره آیت یأس از عنوان وجودش مطالعه نمود با امید شفاعت

روی به هر که نهاد دیگوشه ابرو فلانید و با دامن هر که دست تظلم زد در جز کل

تغافل بخند زبان حال گفت در که گریزد کسی همدست انجمن باله آشنسی شسد

پر خطرست این اسرای مقارن این حال فوجی کلنگ بر سطح هوا نمودار شدند

عابد متوجه ایشان شد که چون امروز مرا دوری نیست شما در محل فرصت خون

مرا از این

مرا از این سنگین دلان جفا پیشه بخواهید از خون خود این نامه رقم کرده امرغ

خون میکشند کر تو ز پروا ردادی آن قوم از استماع این مقال تبسم

کنان گفتند بدین ساده دلی دعای قرب و منزلتی نیست به نبی که موسی

در قصه ذبح فرمود که اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین خون خواهی از

فوج کلنگ چگونه آید اگر اول در کشتن تواند کی تأمل میرفت اکنون گنجایش

نکاهش نیست پس عابد را بقتل رسانیدند کشته تیغ تو هنگام شهاد میکشد

جور امروز تو را پرسش فردایی هست اما چون چندین بار این بگذشت صلای

کشتن عابد در بصره فتاد چون همگی اهل آن شهر کمند مطاوعت وی را

بگردن رضا انداخته و ربقه متابعتش را به اطاعتش ساخته بودند لاجرم

از استماع این خبر ملال اثر جمله مضطرب گشته به تجسس قاتلش

قدم گشادند خون چکانست سر تیغ ستم میترسم که پی آن خبر بدر جا قاتل برود.

گویند روزی عید که عامه خلق در مصلی معهود بودند بوظایف عبادات

مشغول بودند در اذان و دعا پیشه بقصد شکار دام سجاده گسترده بودند ناگاه
فوجی کلنگ آمده فغان درگرفتند چنانچه جمله خلایق از این
کیفیت در تعجب ماندند درانحال بی اختیار از زبان یکی از دزدان
جاری شد که گویا این طیوران خون عابد را بمقتضای وصیت وی
از ما طلب میکنند پس جمعی از ایشان شنیدند بغرض والی رسانیدند
ایشان را گرفته در ایضاح آن امر مبالغه نمود ایشان راه امتناع را
در پیش گرفتند ولی باندک زجر شکنجه جمله را بدانچه رفته بود معترف
ساختند هریک از ایشان را بعقوبتی سخت هلاک نمودند بشعر
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را   چندان امان نداد که شب را سحر کند
مرد عارف در جمیع امور از خدعه دور است و موجب مشاری و عشرت شامت
آن بجانب صاحب عاید است کما قال عز شانه ولا یحیق المکر السیئ الا باهله
وگفته اند در میان مرغان بوم شوم است که طمعش بخدعه زاغ است و
در ریشه

وریشه این خار بن در خاطرش راسخ و همانا خدعه بسفاهت آشنا است
چه خصم آن بساده دلی موصوفست فریب وی در کمال عاجز کشتی و
دون همت است و خدا را یاری دادن محال و اگر بکیاست معروفست
ناوک غدر محیل چون تیر سوی نخاسب راهی ما نیست و خدعه در جمیع مواد
مذموم است مگر در بعضی از اوقات که اقدام بوی از جمله کیاست است
اول در محاربه و شر دفع دشمن و گفته اند الحرب خدعة و همچنین در طرق
خدعه در تسخیر قلاع و تسلط بر اعادی و رهائی از چنگ ظالم و ضابطه
مفیده در این امر مطلب اگر مصلحت جمیل است رواست و اگر مفید
مفسده است قبیح است پس همان بهتر که مرد خردمند با اهل قرابت
و ابنای جنس و مصاحب و رفیق و اهل خانه راستی مرعی دارد و داشته
بکجی و حیله نگراید و از جاده مستقیم صدق منحرف نشده بمقوله الخداع
رقیبت ننماید تا عاقبت چون انگوزه محیله بداغ فضاحت نسوزد

آورده‌اند که زالی سحر آمیز افسون انگیز که پای وهم جهان گرد را
کمند تدبیرش در بند کشیده و گردن بلند پرواز اسپ تندرو پرش
بتقیید آورده و سپاه خرد از هم شبیخون فسونش پراکنده و هزار هنگ فرهنگ
از سهم دیو ریوش سر افکنده
پیر فلک با همه نیرنگ و مکر کرده
ثنا کردی او اعتراف روزی کیسه زری که از طلعتش عقد ثریا سر رشته
گم کرده و از شرم صفوش خوبان جهان ذلت طمع از حسن خویش کنده
مصفا چون دل خلوت نشینان
منور چون دو چشم پاک بینان
نزد صرافی برده و استدعای مبلغی قرض نموده برهانش آن مروارید
بعد از آنکه بدمدمه و افسون صراف را بدان معنی راضی کرد لآلی الصرف
نموده باز در کیسه هشته سر کیسه را مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه راه
بصیرت بر صیرفی نظر صراف بسته کیسه سر مهر از تسبیح بهمان صورت
بجای او رسانیده القصه کیسه تسبیح بعوض مروارید مرهون ساخت
صراف

صراف بستد و مدت معین موعد قرار داده فرار نمود در آن
دیرینه دیر دیر بنیاد
عجب غافل نهاده است آدمیزاد
مدت موعد متضاعف شد و از راهن اثری پیدا نشد صراف دانست
که زر عملش در محک بخت کم عیار آمده چرخ روئین تن چون درم
قلب در صدد دورنگیست پس بزبان حال دستان سرای این مقال
گشت روز اول که دیدمش گفتم
آنکه روزم سیه کند این است
القصه بعد از یأس تمام سر کیسه گشود کاسه بخت سرنگون کرد پس از
از مشاهده سبحه سجاده زنار او بر خود پیچیده ناقوس ناله را بدر خانه
قاضی برد که گلشن شریعت نبوی از سحاب عدالت سرآب
و رضوه ملت مصطفوی از اطاعتت شاداب
در دست برد ملم
که گزارش آب چشم بر دارم آستین و بدو دید تا منعم زن فسونگر
برهانت این کیسه زر از من بوده رخ نهان نموده اکنون در چاه متحیرم

درین بحر بلی زینهار متقعر چاره کن که کار از دست رفت و به تعمیر دلم

کوش که بنایش شکست تمنای دلم کن رود حاصل و گرنه

هم مشام مرد هم دل اگر در قضا قدری احتیاط کنی در قضای بنی

محشر دل فصاحت بکشی قاضی از آنچه تقریر شد شنید با خود گفت اگر

برخلاف قواعد که منهج صواب است ارشاد درم عمل نمایم خجلی

در احکام شرایع بهم میرسد پس از لمحه فکری بخاطرش رسید گفت

صلاح در آنست که صفحه چهره لعل گون را بیاقوت خون مرجان جابی

کرده گهر اشک از الماس دیده ریزان در محلات شوارع فریاد

برکشی که از جور چرخ فیروزه گون روزگار هانی من چون روی شبه گشته

و زنی کیسه مروارید نزد من بودیعت هشته اکنون چابک دستی از من

ربوده و مرا مونت غرامت مروارید نیست شاید که از اختر در گذرانده مرغ

طمع زال در انحال بهوس دانه آهنگ حلقه دام کند خواهی از غم شوی آزاد

مکن

مکن جام طمع مرغ را تا نبود حرص نفشید در دام پس مرد صراف بسر شک

زیر کرد کوچه و محله مضمون مضار امضا منمود گویند در انحال عجوزه ای

وارد شد چون نظر او بر صراف افتاد بعد از استماع مقال با خود

گفت هیچ به از آن نیست شاید که همچنان به بر دوز داغ بر دل

و جگرش زدم بدعوی لولو نیز بر رشته خاطرش گره فکنم

صیاد عمد امنیهد دام زپی دام دگر پس بگریبان صراف در آویخت که

این کیسه از من است ترا دیک طمع بجوش آمده میخواهی که بموج زور زر

آبی بر آتش من زنی این خود صورتی نبندد چون امکان را محل فصل نزاع

نزاع ندید کشان کشان صراف را نزد قاضی برد که مروارید کیسه این مرد

دم از گمشدنش میزند با فسون مال من است و او در این معنی کاذب

مرهون را بدهد و مال خود بستاند قاضی از زن چون اعتراف شنید

کیسه را حاضر ساخت بعد از احقاق حق صراف نمود زن را الجبانت

حیلت مسئله نمود هر که بدی کرد به بد بار شد هم به
خویش گرفتار شد بدانکه حسد داغ برصی است بر جبین انسان
که صاحب داغ را انگشت نمای خلق دارد هر آینه عاقل را
اجتناب تام از حسد اولیست چه حسد آتشی است خانمان
سوز و ناوکی است جگر دوز بنا بر مدلول الحاسد مغموم و الحریص محروم
مرد حسود از شر ملال امین نباشد و حکما گفته اند الحسد یتصل الحاسد قبل ان
یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را میکشد قبل از وصول او را
چیزی که بروی حسد برد اما حسد انست که مترصد زوال نعمت از دیگری باشد
بدیگری کند و شاید که اشتداد این مرض تا بحدی باشد که بر خود مال
دیگری روا ندارد گویند روزی سه حسد پیشه جمع آمده هر یک از ما فی
الضمیر خود معیار اظهار سخنند نخستین یکی از ایشان گفت مرا
استعداد حسد بحدی است که یک فلس از مال خود در کف کفایت دیگری

نتوانم دید ثانی ایشان گفت این اسهل مرتبه ایست مرا چندان حسد
غالب است که در نعم آید که دیگری عطیه کند ثالث ایشان
گفت هر دو شک مایه اید مرا آتش حسد بمثابه ایست که من شخصی بمن
چیزی بخشد از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب کمال آنست که
بجمیع الوجوه به نعیم مزخرف دنیوی دل نبسته از سر غیرت عبرت از دنیا
گرفته دنیا را بهای عشوه های فاسد این زال کهن سال ندهد تا
سوء المزاج حسد عاقبتش بسرسام مبتلا نسازد چه بسیار کس را حسد بکلی
ضایع نموده و رسوا کرده جز رنج بیهوده و زحمت بیفایده چیزی بوی
نگذارد چنانچه آن زن فرزند غرق شده آنکه آورده اند که
در زمان داود علی نبینا روزی دو زن که بهمسایگی دل بسته بودند
هر یک پسر خود را برداشته بعزم گازری راه صحرا پیمودند
و در کنار غدیری رخت شستن آغاز نمودند چه غدیر بلکه بحری بیکران

ویا محیطی بود بی پایان و عمقش چون دور روزگار دور از قیاس

و قعرش چون انتهای تسلسل نهان از احساس غدیری به بحری

بدانسان که قعرش از آن سوی هفتم زمین درگذشتی در آن پایان غدیر

طفلان بمرافقت یکدیگر دام بازی گسترده بودند که ناگاه صیاد

یکی را دانه خور اجل نموده بکمند حادثه گریبان گشانش بدریا افکند مباش

ایمن که این دریای پرجوش نکرده است آدمی خوردن فراموش امّا

چون بابا در مشاهده آنحال را نمود موی کنان موکنان بر سر غدیر آمد دید که عید حیات

پسر بمحرم ممات مبدّل گشته و زمانه بخنجر مرگش قربان ساخت پس با خود

اندیشید که رخسار اشک را گلگون خوناب جگر غازه کشیدن بخراشید

حسودم چه سود صلاح در آنست که بر پسر در آویزم که این پسر از من است و

آنکه عمرش بسر آمده پسر تو بود شاید بحمایت فیلسوف خرد پسر از وی گرفته

جراحت خود را بدین مرهم دوا کنم و او را بداغ فراق مبتلا سازم

دون

دون همتی است آنکه بدشمن زبان شود ما روبرو ستیزه با افلاک کرده ایم

پس در پسر در آویخته روی بزن همسایه آورد که این پسر از من است

و آنکه عمرش سر آمده پسر تو بود زن بیچاره مضطرب گشته فغان برکشید که ا

این خیال باطلست و اندیشه محال مگر سودای فاسد بر مزاجت غالب شده

یا داغ جنون بر سرت گل کرده نسب نبوت نه نقدیست که بدزدی

توانش ربود رابطه قرابت نه لباسی است که بغصب شاهدش غصب نمود

با سوز پسر بسر بر بانز سعادت بدامت افتد والا به بطالت اوقات تو شده

صبوری کن درین غم روزکی چند نماند هیچکس جاوید در بند هر چند

آن زن از آن نمط افسون خواند سود نبخشید چون در آن پایان جهان فریاد و گفتگو بجائی

نرسید عاقبت نزاع ایشان بصداع کشیده و مقالشان بجدال

انجامید ناچار بهر دفع منازعه و رفع مناقشه روی بمحکمه داود پیغمبر علیه السلام

نهادند مضمون بعرض همایونش رسانیده بود چون هر دو را آمده

دید و برطبق مدعای هیچیک از مدعیه شاهدی ندید ناچار دست تصرف را

حجت ندانسته کودک را بصاحب تصرف داد گویند حضرت

سلیمان علیه السلام در آن حال نابالغ فضای سن با کودکان محله

گرم بازی بود چون بر حقیقت دعوی مطلع شد بمجلس شرع شریف

پدر آمده بعرض رسانیده که اگر خاطر انجناب برضا ایما نماید حکمی درا

این باب مرا بخاطر رسیده است پس داود علیه السلام وی را برای فیصل

آن ماجرا اشاره فرمود پس سلیمان خادم خود را امر فرمود که تیغ آبدار

زنگ آتش طبع پسر را به دو نیم کرده هر یک نیمه را بزنی دهند تا هیچیک

محروم نمانند زن اجنبی چون بایره تسکین خود بر تخمین چنین پسر مبتدا نیست

قضا رضا داده ما چون مادر قصه کشتن پسر شنید گفت دست از وی

بدارید که من از حصه خود گذشتم و پسر را بوی بخشیدم ایاغ فراقش سورم دارد

به که جوان خود را بخون او غرقه بینم باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد

بلبل

بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی پس سلیمان علیه السلام گفت پسر

ازان تست متصرف شو او درین دعوی کاذب است و ادعا باطل

شکر که این نامه بعنوان رسید پیشتر از عمر بپایان رسید

زهی سعادت بخت فیروزی اقبال که بمعاونت توفیق همت

ارباب نظر توسن خامه خامی نکرده و قطع این بیابان را نموده الکتاب

بعون الملک الوهاب فی یوم جمعه آخر شهر ربیع الاولی سنه اثنی

و ثلاث والف بحمد الله تعالی بحسن توفیقه این بی بضاعت قلیل

الاستطاعت اقل العباد الملک اللطیف ابن شمس الدین

محمد شریف رفع الله درجاتهما و تجاوز ان درکاتهما درین گلشن عقل

فریب عندلیب آسا داستان سرای نغمات گونان بوده و بهمین عا

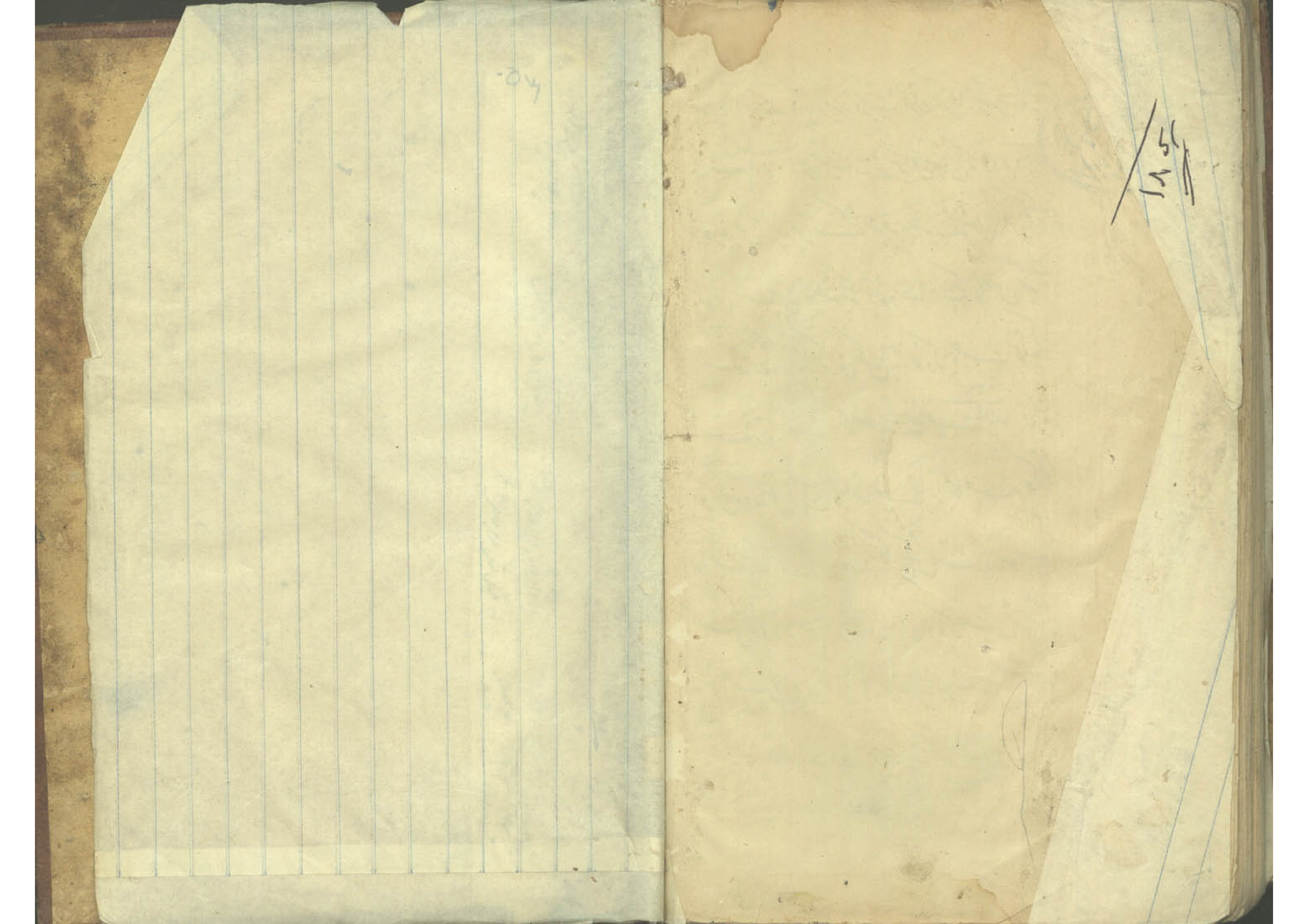
طفت دهقان توفیق از هر گونه گلی دسته دسته گلفشانی معانی برام

نطق بار دیگر بیاراست و بهر ترتیب لباس استعارات دوشیزگان

معانیش نگارگاه خیال عنکبوت وار از لعاب فکرت خویش تار
استتار تنیده همچو پروانه بال افشان هر انجمنی گشته اقتباس از معار ف
و بال دود دل شمع سیمای سفر و غی چند بگردن گرفت بلکه قبا
ازل تکلچی آن شبنم برده بود که تا شبی چون خیار پر هم همه دست شده چون
صبا پای تا سر دامن دامن مراحه بنواله هر نمک شور چشمی که
هنوز ریزه خوان طبعم گرسنه چشمان نان در نعل را صلا میدهد استغفر الله
باز خامه خام سخنم دیوانه وار کف قیر گون بلب آورده بجرات جولان
این میدان میکند من از کجا و ترنم سرای این بستان از نی هنوز
پیعوله و بکار دبستان جهل بدر نبرده ام و در خارستان جهان بتمام
جسم بر بنیان احسان اوست اکنون توقع از مشاطه کان چهره
سخن آنچه جز نظر التفات بر عارض نو عروسان معانیش گشاید
روح موتش را بدعای [illegible] فتنه بانه که چشم امل در این انتظار تا روز
شمار

شمار باز است و دیده امید در بیت الحزن آز با حضرت یعقوب
هم آواز معنی غنیمت شمر این نفس که تا دم درازی
نگویند بس چه غنچه کشی سر چه در جیب خموشی سخن گو که روز
خموشی است پیش مشو با کم از خود مصاحب که عاقل همه صحبت
بهتر از خود گزیند گرانی مکن با به از خود که او هم نخواهد که با
کمتر از خود نشیند که صحبت نفاقیست یا اتفاقی و زین
دو دل مرد عاقل بلرزد اگر اتفاقیست جان را بکاهد و گر خود
نفاقیست هجران نیرزد کسی گوش خود در همی نیست گر
نکبتی را رسم صحبت نورزد درین دم که هستیم با هم شاد
که خواهیم این ورا کرد یاد در شب دوشنبه سلخ شهر

[illegible] الاخر [illegible] تحریر شد [illegible] شعبان [illegible]
سنه ۱۲[illegible]



[illegible]

[illegible] ۱۳۳۰ [illegible]

بار عزان شوی غزال غزال قد بهار

آبر قیدش قری [illegible] باری زغم غم

شب [illegible] نو خم [illegible] پشت تو مرا [illegible]